

همه خوان
مجموعه داستان



اتفاق قرمز

ادو گائوا رانیو
ترجمه محمود گودرزی

- این فایل توسط رمانیکو منتشر شده.
- آدرس کانال برای رمانهای بیشتر:
@Roman_Ahang @Romaanico
- کاربر "Mahsa" لطف کردن و فایل رو برامون
آماده و رسال کردن. ♥

کرم ابریشم

بیرون از خانه، باغ بزرگی که به حال خود رها شده و به تسخیر علف‌های وحشی درآمده بود، از حالا در تاریکی غرق شده بود؛ توکیکو^۱، هنگام قدم زدن به سمت ویلایی که شوهرش در آن انتظارش را می‌کشید، باز صدای ژنرال پیر را شنید که مدح و ستایش‌های تحمل‌ناپذیر خود را نثارش می‌کرد. هرکدام از جملاتی که در ملاقات‌هایش تکرار می‌کرد ته‌مزه‌ای تلخ در دهانش باقی می‌گذاشت و به طرز غریبی یادآور خوراکِ بادمجان با زنجبیلی بود که از آن نفرت داشت.

ژنرال مثل همیشه تکرار کرده بود: «تردیدی وجود ندارد که ستوان سوناگا^۲ یک قهرمان است، او افتخار نیروی زمینی است.» علاوه بر این، اصرار داشت زیردست سابق خود را به شیوه‌ای پرطمطراق و با اعلام درجه‌اش صدا کند.

«اما من فداکاری شما را نیز تحسین می‌کنم، شمایی که در این سه سال این همه از خود گذشتگی کرده‌اید بی‌آنکه نشانی از خستگی در چهره‌تان دیده شود. آنچه از زندگی‌تان وقف او کرده‌اید با فداکاری‌ای که از زنان انتظار می‌رود هیچ تناسبی ندارد. صادقانه می‌گویم: شما الگویی برای این کشور هستید... سال‌های آینده سال‌های سخت و دشواری خواهند بود، اما می‌دانم که او می‌تواند به کمک‌تان امیدوار باشد. دلسرد نشوید!»

ژنرال واشیو^۳ هر بار که توکیکو را می‌دید تا از افتخار افسر محبوب خود و فداکاری زن پرهیزکارش تعریف نمی‌کرد رضایت نمی‌داد. توکیکو نمی‌توانست تحملش کند، اما در عین حال احساس می‌کرد نیاز دارد از مکالمات بی‌صدا و طولانی با همسر علیل خود بگریزد؛ بنابراین

مترصد فرصت‌هایی بود که به نظر می‌رسید ژنرال غایب است تا برود با همسر و دخترش گپ بزند.

با این حال در ابتدا، وقتی که خودش نیز تا حدی از این فداکاری و از خودگذشتگی احساس غرور می‌کرد، این تعریف و تمجیدها به مذاقش خوش می‌آمد، اما آن دوران سپری شده بود و امروز کوچک‌ترین ستایشی لرزه به اندامش می‌انداخت. احساس می‌کرد انگشت اتهامی جلوی چشمش علم شده است تا حقیقت هولناکی را فاش سازد که پرهیزکاری ظاهری‌اش کتمان می‌کرد.

توکیکو طوری عوض شده بود که هرگز تصورش را نمی‌کرد. حقیقت داشت که او زن جوان معصوم و کم‌رویی بود و از دل‌وجان به همسرش وفادار بود، اما پس از مدتی، تماشای آن معلول بیچاره عواطفی ناگفتنی در او ایجاد کرده بود. چطور توانسته بود تا این حد عوض شود؟ ستوان سوناگا در گذشته افسری خوش‌سیما بود و به خود می‌نازید که در خدمت میهنش است. حالا چیزی نبود جز نوعی حیوان یا بازیچه‌ای در دستان توکیکو. این نیروی اهریمنی که گرایش توکیکو به شر را تشدید می‌کرد از کجا می‌آمد؟ آیا نوعی جاذبه مرموز از این توده گوشت زرد خارج می‌شد؟ واژه‌های «علیل» یا «معلول» وضعیت شوهرش را آن‌طور که بود بیان نمی‌کرد؛ به او توده‌ای گوشت بدقواره پس داده بودند که هیچ چیزش انسانی نبود. همچنین احساس می‌کرد لذات شرم‌آوری که از آن هیولا به دست می‌آورد مربوط به شهوت مفرطی است که بدن زنان سی‌ساله را می‌آزارد.

توکیکو این اواخر بسیار چاق شده بود و به سهولت عرق می‌کرد. هر بار که ژنرال واشیو با او حرف می‌زد، احساس می‌کرد که برآمدگی شکمش او را لو می‌دهد و پیرمرد نسبت به بویی که از برجستگی‌هایش متصاعد می‌شد بی‌اعتنا نیست. وقتی ژنرال با نگاه سرتاپایش را ورنانداز

می کرد و از پرهیزکاری اش سخن می گفت، دست خوش شرم و احساسِ خشم می شد. به همین دلیل بود که از او نفرت داشت.

همان طور که راه می رفت نگرانِ چند کیلویی بود که آن قدر سریع اضافه کرده بود و مغایرتی غریب با سفیدیِ بیش از حدِ چهره اش داشت.

در این گوشه ییلاقیِ دورافتاده، بینِ خانه اصلی و آن ویلای کوچک، چند صد متر فاصله بود. جاده ای میان این دو خانه وجود نداشت؛ بنابراین ناچار بود از وسط چمنزاری دست نخورده عبور کند که در آن مارها با صدای علفی که زیر پا له می شد ناپدید می شدند و در یک سوی آن نیز می بایست از منفذِ چاهی قدیمی حذر می کرد که زیر بته های خار مخفی بود. پرچینی باطراوت و هرس نشده که چندان یکدست نبود دورتادور ملک را که بین مزارع و شالیزارها قرار داشت فرا گرفته بود؛ انتهای ملک ویلای کوچک و دوطبقه آن در تاریکی علم شده بود و پس زمینه اش در دوردست بیشه معبد هاچیمان^۴ بود.

چند ستاره در آسمان شروع کرده بودند به درخشیدن. اتاق می بایست از حالا غرق در ظلمت شده باشد. زن آنجا نبود و شوهرش به تنهایی نمی توانست چراغ را روشن کند... آن گلوله گوشتی را تجسم کرد که کنج صندلی اش گیر افتاده است یا پس از غلت خوردن روی تاتامی ها^۵ در گرگ و میش هوا نومیدانه پلک می زند...

غلیانِ دلسوزی و نفرت که به طرز غریبی با هوس آمیخته بود نخاعش را درنوردید.

به گام هایش شتاب داد. پنجره بالا کاملاً باز بود، مانند دهانِ شوم سایه ای تاریک. صدای خفه همیشگیِ برخورد با تاتامی ها را شنید.

درحالی که حس می کرد چشم هایش از اشک پر شده است، با خود گفت: «باز شروع کرد!»

مرد روی کمر غلتیده بود و ناتوان از کوچک‌ترین حرکتی، بی‌صبرانه با تمام قدرت با سر به تاتامی می‌کوبید تا او را صدا کند.

توکیکو می‌دانست که او صدایش را نمی‌شنود، با این حال گفت: «آدم. گرسنه‌ای، مگر نه...»

با عجله به آشپزخانه رفت، جایی که پلکانی کوچک و کم‌ارتفاع از آن به طبقه بالا می‌رفت.

اتاق شش‌تاتامی آلاچیقی کوچک داشت و گوشه آن یک آباژور و تعدادی کبریت بود.

با لحن مادری که کودکی شیرخواره را خطاب قرار می‌دهد، گفت: «مدت زیادی منتظر نگهت داشتم، مرا ببخش. بی‌تابی کردن فایده‌ای ندارد، در تاریکی نمی‌توانم کاری بکنم؛ لااقل بگذار چراغ را روشن کنم، کمی بیشتر وقت نمی‌گیرد. حوصله داشته باش...»

عادت کرده بود در تنهایی و خلوت حرف بزند و به خودش بقبولاند که مرد حرف‌هایش را می‌فهمد. چراغ را روشن کرد و آن را سمتِ میز کوتاهی برد که در انتهای دیگرِ اتاق نقشِ میز تحریر را ایفا می‌کرد.

صندلی کوچکی از نوعی خاص که رویه پشمی ضخیمی آن را در بر گرفته بود مقابل میز قرار داشت: دورتر، شکل عجیبی مثل گلوله روی تاتامی مچاله شده بود، شکلی که لباس به تن داشت یا بهتر است بگوییم در کیمونوی حریرِ کهنه‌ای پیچیده شده بود، مثل بقچه بزرگی که به زمین افتاده باشد.

سرِ یک انسان از میان پارچه‌ها بیرون زده بود و مانند ربات یا حشره‌ای عظیم ضرباتی بی‌صدا به تاتامی می‌زد. بقچه با هر ضربه اندکی جابه‌جا می‌شد.

«لزومی ندارد خودت را به این حال و روز بیندازی. چی می‌خواهی؟ این را؟»

این را گفت و با دست عمل غذا خوردن را نشان داد.

«نه؟ پس چی؟»

حرکتی دیگر را امتحان کرد، اما مرد به علامت نفی سری تکان داد، بی آنکه ضربات نومیدانه‌اش را به حصیر متوقف کند.

ترکشی چهره‌اش را داغان کرده بود. لاله گوش چپش به کلی کنده شده و تنها سوراخی کوچک و سیاه به جا مانده بود؛ همچنین جراحی که جای بخیه‌ها در طول آن دیده می‌شد از کنج لب تا زیر چشم چپش بالا می‌رفت و در سمت راست صورتش، زخمی زشت از شقیقه به فرق سرش می‌دوید. گلایش سوراخ شده بود، گویی که تخلیه‌اش کرده باشند و بینی و دهانش هیچ کدام قابل شناسایی نبود. با این حال، در میان این چهره کریه، دو چشم روشن و گرد و کم‌ویش کودکانه می‌درخشید و برق خشم از آن‌ها می‌بارید.

«چیزی هست که می‌خواهی به من بگویی، مگر نه؟ صبر کن...»

از کشوی میز دفتر و مدادی بیرون آورد. سپس مداد را توی دهان شوهرش گذاشت و دفتر را گشوده جلوی صورتش گرفت. فرد علیل که نمی‌توانست حرف بزند و هر دو دست و دو پایش قطع شده بود به زحمت با دهانش چند کلمه‌ای ناشیانه روی کاغذ نوشت.

«از من بیزاری؟»

خنده‌زنان گفت: «آه! آه! حسادت می‌کنی. مزخرف نگو...»

مرد می‌خواست دوباره سرش را به زمین بکوبد، از این رو زن دوباره دفتر را جلوی دهانش گرفت. مداد حروفی نامشخص رسم کرد:

«کجا بودی؟»

توکیکو با حرکتی ناگهانی مداد را از دهانش بیرون کشید و پاسخش را در حاشیه دفتر نوشت: منزل و اشیو.

دفتر را زیر چشم‌هایش گرفت و گفت: «خودت می‌دانستی! مگر جای دیگری هم دارم که بروم؟»
مرد دوباره مداد خواست.
«سه ساعت!»

دل توکیکو به حالش سوخت، خم شد تا نشان دهد که می‌خواهد از او طلب بخشش کند.

«معذرت می‌خواهم، حواسم به گذشت زمان نبود.» مرتب می‌گفت
دیگر نمی‌روم... دیگر نمی‌روم... و با حرکت دست روی هریک از
واژه‌ها تأکید می‌کرد.

ستوان سوناگا که لای پارچه کیمونو قنداق‌پیچ شده بود ظاهراً
می‌خواست چیزی اضافه کند، اما بی‌شک کار با مداد بیش از حد
خسته‌اش کرده بود و سرش رو به عقب و خودش کاملاً بی‌حرکت مانده
بود. فقط چشمان درشت و پراحساسش خیره به توکیکو نگاه می‌کردند.
توکیکو می‌دانست که در چنین مواردی تنها یک راه برای آرام کردن
خشم او وجود دارد. کلمات و عذرخواهی‌ها بی‌فایده بود، حتی
فصیح‌ترین نگاه‌ها نیز بر مغز غبارگرفته مرد مفلوک تأثیری نداشت. هر
بار که دست‌خوش این «حسادت‌ها»ی غریب می‌شد و تنش میانشان از
حد تحمل فراتر می‌رفت، توکیکو تسلیم خواست او می‌شد.

ناگهان روی او خم شد و دهانی را که زخم بخیه‌خورده عظیمی
بدقواره‌اش کرده بود غرق در بوسه کرد. بلافاصله بارقه‌ای از آرامش از
نگاه ستوان گذشت؛ در عین حال، تبسمی خشکیده چهره‌اش را رنجور
و درهم می‌کرد. توکیکو، سراسیمه از اینکه آن موجود بی‌دفاع را زیر
خود حس می‌کرد، دیوانه‌وار بر تعداد بوسه‌هایش افزود. او زشتی
چندش آور مرد بیچاره را فراموش کرده و خود را به دست شور و
اشتیاق حواس خویش سپرده بود. حس می‌کرد که میل به رنجاندن مرد

در او جان می‌گیرد، همان میلِ مقاومت‌ناپذیری که انتظارش را کشیده بود.

ستوان که زیر آن‌همه نوازش و خشونت دچار خفگی شده بود نمی‌توانست نفس بکشد و با چهره‌ای خشکیده از ترس، از درد به خود می‌پیچید. توکیکو با دیدن این رنج و عذاب مثل همیشه احساس کرد که تنش گر گرفته است.

دست‌هایش لته‌های کیمونوی حریر مرد را چنگ زدند و بعد شروع کرد به برهنه کردن آن تکه گوشتِ وصف‌ناپذیر.

به گفته پزشکان معجزه بود که ستوان پس از قطع شدن دست‌ها و پاهایش زنده مانده بود. روزنامه‌ها مقالات زیادی درباره فاجعه دردناک او نوشته بودند و ستوان سوناگا در یکی از آن‌ها به «عروسی شکسته و رقت‌انگیز» تشبیه شده بود. دست‌ها و پاهای ستوان عملاً از بیخ جدا شده بودند و جز چهار ته‌مانده گوشتی گرد که مانند جای زخم‌های صورتش برق می‌زدند چیزی برایش نمانده بود. از همه عجیب‌تر این بود که از آن هیكل تنومند تنه درشت و اشتهای سیری‌ناپذیرش را حفظ کرده بود. تنها سرگرمی‌اش شده بود خوردن (ژنرال طبیعتاً این را نتیجه مراقبت‌ها و فداکاریِ توکیکو می‌دانست). شکمش مانند مَشکِ صیقل‌خورده‌ای باد کرده و تا حد ترکیدن پُر بود. در این بدن که به بالاتنه‌ای تقلیل یافته بود، چاقی ابعادی هولناک به خود می‌گرفت.

ستوان سوناگا حالا دیگر چیزی نبود جز یک کرم ابریشم زردرنگ. برجستگی لایه‌لایه چهار عضو قطع‌شده تا می‌خورد و فرو رفتگی چروک‌داری در پوست ایجاد می‌کرد. او با استفاده از این تَبال‌های گوشتی روی تاتامی‌ها می‌خزید؛ گاه اگر با سر و شانه‌هایش کلنجار می‌رفت می‌توانست روی کیل‌هایش بلند شود و مثل فرفره دور اتاق بچرخد.

وقتی کاملاً برهنه بود در برابر دست‌هایی که لباس‌هایش را درمی‌آورد هیچ مقاومتی نشان نمی‌داد و همان‌طور بی‌حرکت خیره به توکیکو می‌نگریست. توکیکو درست بالای سرش با پلک‌های نیمه‌بسته، مانند حیوانی در کمین، چمباتمه نشسته بود و او می‌توانست خال مخملین پوست نسبتاً چرب چانه زنش را ببیند.

توکیکو می‌دانست این انتظار در نگاه همسرش به چه معناست. وقتی کنارش خیاطی می‌کرد، اغلب با همان نگاه‌های سوزان ساعت‌ها به نقطه‌ای در خلأ خیره می‌شد.

مرد که کهنه‌سربازی شجاع و بی‌رحم بود هرگز علاقه‌ای به کتاب نشان نداده و هیچ آسایشی در کتاب‌خوانی نیافته بود. علاوه بر این، انفجار قابلیت‌های ذهنی‌اش را کم‌رنگ کرده بود، تا جایی که با ولع جنسی سیری‌ناپذیری خود را وقف برآوردن تمایلات حیوانی‌اش می‌کرد. در عین حال، در دلِ ظلمتِ غبارگرفته ذهنش، یاد مرام سخت‌گیرانه آموزش‌های نظامی او را به شاهی ناتوان بر زوال خویش بدل می‌کرد. به اعتقاد توکیکو، همین آگاهی او از وضعیتش علت تشویشی بود که در نگاه برافروخته و هوس‌آلودش خوانده می‌شد.

توکیکو نیز لذتی را کشف کرده بود که از تماشای رنج او به دست می‌آورد. او که طبیعتی ترسو و خجالتی داشت از آزرده شدن افراد ضعیف‌تر لذت می‌برد و شکنجه‌هایی که می‌توانست به دلخواه نصیب آن بیچاره کند هر روز بیشتر به هیجانش می‌آورد. امروز هم آنجا بود، بی‌دفاع و لرزان؛ رویش خم شد، بیشتر برای سیراب کردن هواهای نفسانی خود تا برای آرام کردن مرد...

آن شب توکیکو آهی کشید و خیس عرق در میانه کابوس از خواب بیدار شد.

شیشه چراغ روغنی‌ای که بر بالینش بود پر از دود شده بود و فتیله آن جلز و ولز کنان به آخر می‌رسید. تمام اتاق غرق در نور ضعیف نارنجی‌رنگی بود. به شوهرش که کنارش دراز کشیده بود نگاه کرد: زیر انعکاس نور چراغ، جای زخم‌هایش در تاریک‌وروشن هوا برق می‌زد. صدای فریادش را نشنیده بود اما چشم‌هایش کاملاً باز و به سقف خیره مانده بود. ساعت شماطه‌دار روی میز کمی بیش از ساعت یک صبح را نشان می‌داد.

نوعی رخوت بدن توکیکو را بی‌حس می‌کرد؛ در عین حال، تصاویری بی‌سروته توی ذهنش پیچ و تاب می‌خورد. تنه یک انسان مانند فرفره‌ای زنده جلویش می‌رقصید، سپس زنی حدوداً سی‌ساله، چاق و زشت پیدا می‌شد که تنه را بغل می‌کرد و در آغوش نفرت‌انگیز خود می‌برد... توکیکو از فرط لذت و انزجار به خود لرزید. جهنم برایش افیونی شده بود که تن و حواسش نمی‌توانستند از آن بگذرند... همان‌طور که دست‌ها را روی سینه گذاشته بود، آهی طولانی کشید و به مرد که کنارش دراز کشیده بود نگریست: مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی دست‌وپا بریده‌ای از جایش تکان نخورده بود.

درد جسمانی‌ای که زمان بیدار شدن حس کرده بود وضوح بیشتری پیدا کرد؛ توکیکو فهمید که زودتر از آنچه پیش‌بینی کرده بود ناخوش شده است. برخاست و به طبقه همکف رفت.

وقتی برگشت، مرد همچنان به سقف چشم دوخته بود و حتی سرش را نیز به طرف او برنگرداند.

مثل همیشه محور افکار خودش بود.

دیدن این موجود انسانی که تنها رابطه‌اش با جهان بیرون نگاهش بود و در میانه شب ساعت‌ها خود را غرق تماشای نقطه‌ای خیالی می‌کرد لرزه به اندام توکیکو انداخت. هرچقدر به خودش می‌گفت که عقل مرد

زایل شده است، باز نمی‌توانست تصور نکند که برای شوهرش نیز مثل هیولاهای دنیای دیگری وجود دارد که دسترسی به آن برای او ممکن نیست. زن نمی‌توانست ببیند که او آنجا کنارش دراز کشیده اما کاملاً محو افکار خودش است.

با سری سنگین و دست‌خوش خیالات، مدت زیادی دراز کشیده باقی ماند اما خواب به چشمش نیامد. همان‌طور که کم‌کم در سکوت شب آرام‌تر می‌شد، به یاد وقایعی افتاد که این سه سال زندگی‌اش را زیرورو کرده بود.

وقتی شنیده بود که همسر مجروحش به وطن برمی‌گردد، با خودش گفته بود که لااقل زنده است و جنگ برایش تمام شده است. آن زمان، توکیکو هنوز با زنان افسران دیگر معاشرت داشت و بسیاری از آن‌ها به او گفته بودند که «بخت» یارش بوده است. سپس روزنامه‌ها شروع کرده بودند به نقل شاهکار ستوان سوناگا؛ فهمیده بود که شوهرش به شدت زخمی شده، اما حتی یک لحظه هم تصور نکرده بود که با آن وضعیت پیشش برگردد.

توکیکو هرگز روزی را که رفته بود او را در بیمارستان نظامی ببیند فراموش نمی‌کرد. چهره پوشیده از جراحتش از ملافه‌های یک‌دست سفید بیرون زده بود و با نگاهی مبهوت به زنش می‌نگریست. پزشک مقیم بیمارستان با استفاده از واژه‌های تخصصی که فهمشان دشوار بود برای او توضیح داده بود که همسرش بر اثر جراحات ناشنوا شده و مسدود شدن غیرعادی رگ‌هایش قابلیت گفت‌وگو را از او سلب کرده است. توکیکو زده بود زیر گریه.

پزشک، همان‌طور که آهسته ملافه‌ها را سمت پایین تخت می‌سُراند، گفته بود: «شجاع باشید.»

در محل دست‌ها و پاها هیچ چیز نبود، هیچ... تنه پیچانده شده میان پانسمان‌ها مانند مجسمه‌ای گچی و بی حرکت که وسط ملاقه‌ها خوابانده شده باشد غیر واقعی بود.

توکیکو دچار سرگیجه شده و پای تخت چمباتمه نشسته بود. پزشک و پرستارها او را به اتاق دیگری برده بودند و توکیکو آنجا هق‌هق گریه سر داده بود. افتاده کنج یک میز، ساعت‌ها گریسته بود. پزشک ناشیانه سعی کرده بود او را تسلی دهد و دوباره گفته بود: «حقیقتاً معجزه است. ستوان سوناگا تنها کسی نیست که در جنگ دست‌ها و پاهایش را از دست داده، اما تنها کسی که توانستیم نجات دهیم اوست. معجزه است، معجزه‌ای واقعی که به لطف پیشرفت‌های پزشکی نظامی میسر شد و تبحر پزشک جراحش. این اتفاق بی‌تردید یک شاهکار بی‌نظیر پزشکی در دنیاست!»

خودکار کلمه «معجزه» را تکرار می‌کرد، بی‌آنکه بداند آیا باید از این بابت خوشحال باشد یا نه.

در روزنامه‌ها، عمل قهرمانانه ستوان سوناگا گویی با موفقیت پزشکان نظامی دو برابر شده بود.

توکیکو به طرزی غریب متوجه گذشت شش ماه اول نشده بود. «فرد معجزه دیده» با افتخار همراه با گروهی متشکل از فرماندهان و هم‌رزمانش به منزل خود بازگشته بود. کمی بعد در ازای دست‌ها و پاهای قطع شده‌اش به دریافت نشان بادبادک طلایی، ممتازترین مدال ارتش ژاپن، مفتخر شده بود. از خودگذشتگی توکیکو نیز در مراقبت از قهرمان علیل سهمی از این افتخار نصیبش کرده بود و همه افراد خانواده و محله شرافت این زوج نمونه را می‌ستودند.

اما اندکی بعد توکیکو متوجه شده بود که آن‌ها نمی‌توانند با مستمری ناچیز مجروحان جنگی زندگی کنند. از ژنرال واشیو درخواست کمک

کرده و اجازه یافته بودند که به صورت رایگان در ویلای کوچک انتهای ملکش اقامت کنند. از همان لحظه زندگی‌شان تغییر کرده بود. دورافتادگی محیط روستایی در این مسئله سهیم بود، اما رفتار مردم نیز دیگر مثل سابق نبود. تب قهرمانی فروکش کرده و جای خود را به بی‌اعتنایی کامل داده بود. مردم از هیجان پیروزی‌های اولیه دل‌زده شده بودند و شاهکارهای جنگی دیگر چنگی به دل نمی‌زد. ملاقات‌ها کمتر و کمتر و حتی نام ستوان سوناگای سرشناس نیز فراموش شده بود.

اعضای خانواده منزجر از ظاهر جسمانی ستوان یا از ترس اینکه مجبور شوند به او کمک مادی کنند عملاً هرگز به دیدنش نمی‌آمدند؛ توکیکو نیز پدر و مادرش را از دست داده بود و می‌دانست سرنوشتش هیچ اهمیتی برای برادران و خواهرانش ندارد. بنابراین هر دو جدا از مردم زندگی می‌کردند، با افقی محدود به همان اتاق شش‌تاتامی، در رویارویی شومی که طی آن عفت توکیکو به عنوان همسری باوفا در مقابل سکوت کرولالی قرار می‌گرفت که شبیه کوزه‌ای سفالی شده بود. مرد نیز نتوانسته بود خود را با زندگی نباتی‌ای که تقدیر بی‌رحمانه برایش رقم زده بود وفق دهد؛ با وجود سلامتی‌ای که حاصل بنیه استوارش بود، ساعت‌ها بی‌آنکه حرکتی کند به پشت دراز می‌کشید و در هر ساعت از روز و شب به خواب فرومی‌رفت یا چرت می‌زد.

توکیکو به فکرش رسیده بود که مداد در دهان شوهرش بگذارد تا بنویسد و دو کلمه‌ای که در ابتدا نوشته بود «روزنامه‌ها» و «مدال» بود؛ می‌خواست تمام بریده‌های مقالاتی را که هنگام «شاهکارش» منتشر شده بود بخواند. مدال هم همانی بود که رسماً به وی اعطا شده بود. وقتی در بیمارستان به هوش آمده بود، ژنرال واشیو آن‌ها را با افتخار جلویش گرفته بود و او این را به یاد می‌آورد.

تا مدت‌ها مرتب آن‌ها را درخواست می‌کرد. توکیکو با نوک انگشتان آن‌ها را جلوی او می‌گرفت و ستوان ساعت‌ها نگاهشان می‌کرد. توکیکو، با آنکه بیهودگی این وضعیت را درک می‌کرد، شجاعانه با گرفتگی عضلات که دست‌هایش را بی‌حس می‌کرد می‌جنگید و اندکی نگران، شادی عمیقی را زیر نظر می‌گرفت که آن پیکر بی‌دست‌وپا از تماشای یادگارهای افتخارش احساس می‌کرد.

بی‌شک خود ستوان نیز خسته شده و به همین دلیل دیگر آن‌ها را طلب نکرده بود. آنگاه زندگی توکیکو محدود شده بود به ارضای فوری اشتها و غرایز جنسی همسرش. ستوان که پُرخور و سیری‌ناپذیر بود هر ساعت از روز درخواست غذا یا طلب نزدیکی می‌کرد. اگر زن تن به این کار نمی‌داد، مثل دیوانه‌ها می‌شد و شروع می‌کرد به خزیدن و وسط اتاق در تمام جهات می‌چرخید.

توکیکو که محکوم بود در آن منطقه روستایی دورافتاده به همراه ستوان در انزوا زندگی کند فهمیده بود انزجاری که مرد در او برانگیخته است زندگی را برای آن‌ها تحمل‌ناپذیر می‌کند و فقط علاقه‌ای اهریمنی می‌تواند باعث شود که او بر این انزجار فائق آید. آن‌ها مثل دو حیوان وحشی بودند که در قفسی حبس شده باشند؛ بنابراین تصمیم توکیکو برای رها کردن عنان خواهش‌های حیوانی‌اش اصولاً امری طبیعی بود. بدین ترتیب او کم‌کم به جایی رسیده بود که مرد را بسان اسباب‌بازی بزرگی فرض می‌کرد که می‌تواند از آن استفاده یا سوءاستفاده کند. او مقهور نیروی حیوانی شده بود که مرد بی‌شرمانه با آن غرایزش را ابراز می‌کرد و از این رو ابداً کم نمی‌آورد و خودش نیز سیری‌ناپذیر شده بود.

گاهی از وجود خویش وحشت می‌کرد و لرزان از خود می‌پرسید نکند دارد مجنون می‌شود. آن چیز غریب که زیر سلطه‌اش بود و توانایی

جابه‌جایی یا حرف زدن و شنیدن نداشت تکه‌ای چوب یا سفال نبود، بلکه انسانی بود ساخته شده از گوشت و احساسات. از همه جالب‌تر این بود که تنها ابزار مرد در برابر شکنجه‌های توکیکو چشمان درشت و گردش بود: نگاهش که گاه از آن اضطراب و گاه خشم می‌بارید در نهایت از فرط عصبانیت و ناتوانی پُر از اشک می‌شد... این بازی مرتب تکرار می‌شد و پایانی نداشت؛ ستوان هم از همسرش می‌ترسید و هم میلی جنون‌آمیز به او داشت، اما زن لذت والای تهییج و آزار او را کشف کرده بود.

سه سال سپری شده بود. زن با چشمان بسته همان‌طور دراز کشیده باقی می‌ماند و می‌گذاشت نور زننده خاطرات در وجودش متجلی شود: لجام‌گسیخته‌ترین صحنه‌ها، گویی که با نور فانوسِ جادوییِ معیوبی پخش شده باشند، به طرزی مبهم و نامشخص از زیر پلک‌هایش رد می‌شدند. ناخوش که بود همیشه چنین حالی داشت؛ حافظه و تخلیش به هیجان می‌آمدند و کم‌کم میلی وحشیانه به شکنجه دادنِ آن شکارِ بیچاره بر وی چیره می‌شد. هشیار بود اما نمی‌توانست این جوششِ درونیِ خشونت را مهار کند.

ناگهان دریافت که اتاق پیرامونش رفته‌رفته در ظلمت شب محو می‌شود. اعصابش تحریک شده بود، قلبش با این فکر که ممکن است دنیای واقعی در دنیای کابوس‌هایش فرو رود تپیدن گرفت. لازم بود چند لحظه بگذرد تا بفهمد که فقط فتیله چراغ دارد ته می‌کشد، همین و بس؛ دستش را به سمت پیچ تنظیم دراز کرد و اتاق دوباره غرقِ آن نورِ عجیبِ نارنجی و نسبتاً غیرواقعی شد.

برگشت سمت شوهرش که ظاهراً کنارش به خواب رفته بود. خواب نبود: از جایش تکان نخورده و همچنان به همان نقطه خیالی در جایی از سقف چشم دوخته بود.

تا کی در این حالت باقی می ماند؟

تحمل نمی کرد که «چیزش» ساعت ها به افکاری پناه ببرد که او هیچ سلطه ای بر آن ها نداشت. خشمی خاموش در وجودش پا گرفت.

ناگهان خودش را روی او انداخت و با خشونت شانه هایش را تکان داد. مرد که تعجب کرده بود ابتدا به صورت غریزی سعی کرد خودش را رها کند، سپس منصرف شد و با نگاه زن را به مبارزه طلبید.

توکیکو فریاد کشید: «معنی این نگاه ها چیست؟! به خودت اجازه می دهی عصبانی باشی!...»

همان طور که از نگاهش اجتناب می کرد، خودش را به دست بازی های بی رحمانه همیشگی سپرد.

ادامه داد: «اجازه نمی دهم عصبانی شوی. باید از من اطاعت کنی!»

هرچه آزارش می داد، بر سرش فریاد می کشید و تهدیدش می کرد، مرد تنه ای سرسختی نشان می داد و تسلیم نمی شد. آیا توان مقاومت را در ساعت ها تفکر و خیره شدن به سقف می یافت یا اینکه تحریک های توکیکو دچار جنونش می کرد؟ به هر حال، بی آنکه ذره ای کوتاه بیاید، پیوسته چشمان از حدقه درآمده اش را که می خواستند سوراخش کنند به سویش می گرفت.

توکیکو دست هایش را روی صورتش انداخت و فریاد کشید: «با این چشم ها به من نگاه نکن!»

بی آنکه متوجه شود چه می کند، همان طور که دیوانه وار جیغ می کشید، گذاشت انگشت هایش با تمام قدرت در حدقه های مرد بیچاره فرو رود.

توده گوشتی که زیرش بود از درد به خود پیچید؛ مرد با نیروی حیوانی محض موفق شد او را به عقب پرت کند. توکیکو دو باریکه خون دید که روی چهره آماس کرده مرد، چهره ای که مانند هشت پایی آب پز ورم کرده بود، فرومی چکید.

فهمید چه شده است. او را از آخرین راه ارتباطی‌اش با دنیای بیرون محروم کرده بود و حتی نمی‌توانست بهانه بیاورد که دست‌خوش جنون شده است. چطور ممکن بود نداند که چشم‌های رام‌نشده‌ی شوهرش آخرین پناهی بود که نمی‌گذاشت او همان حیوان مطیع و مطلوب توکیکو شود؟... این را می‌دانست...

از این نفخه‌های هشجاری که در اوج نکبت روی سطح وجدانش بالا می‌آمد و باعث می‌شد به وضوح درون قلب خود را ببیند نفرت داشت. حس می‌کرد هوسی مخوف‌تر راهنمای عملش بوده است. آیا با حذف این نگاه سرزنش‌آمیز نخواسته بود از شوهرش جسدی زنده بسازد و او را بدل به فرفره‌گوشی بی‌نقصی کند که فقط به تماس دست واکنش نشان می‌دهد و می‌گذارد او بی‌هیچ ممنوعیتی غرق در بازی‌های فاسد خویش شود؟... تا زمانی که به او نگاه می‌کرد انسان باقی می‌ماند... اما همین که کور می‌شد...

او که حالت تهوع داشت فریادی را در گلو خفه کرد و ناگهان خود را منقلب و لرزان دید. پس از آنکه گذاشت تن زخم‌دیده شوهرش از درد به خود پیچد، به سمت پلکان شتافت و با پاهای برهنه دوان‌دوان در دل شب بیرون رفت.

ابتدا مستقیم به سمت مقابل دوید و فکری جز فرار در سر نداشت. سپس وقتی به انتهای ملک رسید، به راست، در جهت روستا، پیچید و متوجه شد که به سوی منزل پزشک می‌رود.

هنگام بازگشت به ویلا، مرد بیچاره همچنان دور خود می‌پیچید و می‌نالید. دکتر که هرگز ستوان سوناگا را ندیده اما تعریفش را شنیده بود، به محض ورود به اتاق، بهت‌زده ایستاد. آمپول آرام‌بخشی به او زد، روی چشم‌هایش کمپرس گذاشت و بی‌آنکه توضیحات نامفهوم و ناشیانه توکیکو را گوش کند، با عجله از آنجا رفت.

ستوان پس از گذراندن شبی پرالتهاب، سپیده دم به خواب فرو رفت.
توکیکو، همان طور که می گریست و آرام سینه مرد را نوازش می کرد،
مرتب می گفت: «مرا ببخش... مرا ببخش...»

ستوان از تب می سوخت و آرام نفس می کشید.
توکیکو تا چند روز بالای سرش باقی ماند؛ بی وقفه کمپرس های سرد را
روی پیشانی اش عوض می کرد و با انگشت پیوسته واژه «ببخشید» را
روی سینه اش می نوشت. ساعت ها با ملایمت با او حرف می زد و
گذشت زمان را حس نمی کرد.

شب ها تب ستوان پایین می آمد و کمی بهتر نفس می کشید. توکیکو،
وقتی کم و بیش مطمئن می شد که او هشیاری اش را کاملاً به دست آورده
است، دوباره سعی می کرد روی بدنش خیلی واضح بنویسد «مرا ببخش»
و منتظر واکنش هایش می ماند. مرد می توانست با حرکت سر یا یک
لبخند به او جواب بدهد، اما از جایش تکان نمی خورد و در چهره اش
هیچ هیجانی دیده نمی شد. با این حال از تنفسش معلوم بود که خواب
نیست. آیا توان تشخیص حروفی را که توکیکو روی پوستش ترسیم
می کرد از دست داده بود یا اینکه عصبانیت او را به سکوتی تعمدی
وامی داشت؟ توده گوشت گرمی که کنارش دراز کشیده بود، بدون
هیچ توجهی به ندای او، کاملاً بی حرکت مانده بود.

یک شب، هراسی شدید، آمیخته با ترحم، وجود توکیکو را تسخیر
کرد. او شیء نبود، بلکه موجودی زنده مثل خودش بود، با یک قلب،
یک معده، دو شش... اما نمی توانست چیزی ببیند، چیزی بشنود... هیچ
کلمه ای از دهانش خارج نمی شد و اگر می خواست چیزی را بگیرد یا
برخیزد، نه دستی داشت و نه پایی... دنیا برای او در سکوت و شب
تاریک جاودانی متوقف شده بود... ستوان آنجا بود، کنار توکیکو،
زنده به گور در گوشت خود... توکیکو می توانست در ذهن خود مجسم

کند که او کمک می‌طلبد، می‌خواهد، هر قدر هم ضعیف، پرتویی ببیند و صدایی بشنود. می‌خواهد سایه‌ای ببیند، پژواکی بشنود... لحظه‌ای دستش را به سوی چیزی دراز کند... همه چیز برای او قدغن بود! توکیکو فریادی کشید و مثل بچه‌ای زیر گریه زد. دیگر نمی‌توانست در این حالت بماند: نیاز داشت آدم ببیند، یک چهره، چهره‌ای انسانی... توکیکو او را در رختخوابش رها کرد و با عجله به منزل ژنرال واشیو رفت.

ژنرال پیر کاملاً ساکت به اعترافات مفصل توکیکو که گاه با هق‌هق گریه قطع می‌شد و اغلب سروته نداشت گوش داد و بعد مردد و معذب مکشی طولانی کرد، بی‌آنکه بتواند چیزی بگوید. در نهایت با بی‌میلی اعلام کرد: «برویم او را ببینیم.»

هوا تاریک شده بود. فانوسی آماده کردند و در تاریکی به سمت ویلا راه افتادند. کنار هم راه می‌رفتند، هر کدام در افکار خود غرق بودند و چیزی نمی‌گفتند.

ژنرال پس از ورود به اتاق طبقه دوم تعجب کرد: «ولی اینجا کسی نیست! پس کجاست؟»

توکیکو، همان‌طور که ژنرال را روی پله‌ها دنبال می‌کرد، گفت: «باید روی زمین باشد، روی تشکش.»

تشکی را که کنج اتاق بود نشان داد و با دیدن ملافه‌های خالی، مات و مبهوت ایستاد.

ژنرال گفت: «با وضعیتی که او دارد نمی‌تواند جای دوری رفته باشد. بیایید داخل خانه دنبالش بگردیم.»

اما خیلی زود به حقیقت پی بردند: ستوان سوناگا ناپدید شده بود.

ناگهان توکیکو گفت: «نگاه کنید! این چیست؟»

نوشته‌ای بدخط پایین دیوارِ کاغذی کنارِ ملافه‌های مچاله‌شده ناشیانه با مداد رسم شده بود.

توکیکو خم شد و توانست به سختی آن پیام چند کلمه‌ای را بخواند:
«تو را می‌بخشم.»

آنگاه فهمید که احتمالاً شوهرش تا پای میزِ کوتاه خزیده و روی اندام بریده‌اش ایستاده بود تا بتواند مداد را پیدا کند و آن را با دهان بردارد. او با تلاشی جان‌فرسا بالاخره موفق شده بود... همان‌طور که به حروفِ کج و معوج روی کاغذ می‌نگریست، احساس کرد که صورتش از خون خالی شد.

سمت ژنرال برگشت و گفت: «می‌ترسم تصمیم به خودکشی گرفته باشد!»

اندکی بعد تمام اهل خانه بیدار شدند؛ خدمتکاران فانوس‌های دیگری آوردند و همه در باغِ بزرگ و دست‌نخورده‌ای که دورتادور ویلا را گرفته بود به جست‌وجو پرداختند.

توکیکو با قلبی تپنده به دنبال ژنرالِ پیر که نور ضعیفِ فانوس را در تاریکی می‌تاباند حرکت می‌کرد... تو را می‌بخشم... کلمه‌های روی دیوار پاسخِ سؤالی بود که انگشتِ توکیکو بارها روی سینه‌اش رسم کرده بود. مرد به او می‌گفت: «من می‌میرم، اما نگران نباش، تو را بخشودم.»

او را بخشوده بود! گذشتی که در این چند کلمه بود منقلبش می‌کرد؛ اما چطور توانسته بود پایین برود؟ آن تن بی‌عضو را دید که پله‌به‌پله غلت می‌خورد...

ژنرال میان علف‌های وحشی پیش رفته بود؛ توکیکو ناگهان دست‌خوشِ سوءظنی هولناک شد.

زمزمه کرد: «کمی دورتر یک چاه قدیمی هست، مگر نه؟»

ژنرال، همان‌طور که به گام‌هایش سرعت می‌بخشید، جواب داد: «بله.»
در تاریکیِ شب، فانوسِ روشنائیِ ناچیزی تولید می‌کرد.
ژنرال، همان‌طور که سعی داشت مسافت بیشتری را جلوی خودش روشن کند، تکرار می‌کرد: «چاه باید اینجا باشد.»
توکیکو ایستاد. در سکوتِ شب، صدای خش‌خشِ علف‌ها شنیده شد، انگار که ماری در نزدیکیِ آن‌ها بخزد.
ژنرال و توکیکو از ترس سر جای خود می‌خکوب شدند: در روشنائیِ لرزانِ فانوس هر دو با هم شکلی سیاه دیدند که با گردنی افراشته و کشیده مانند کرم ابریشمِ بزرگی میانِ نی‌ها به جلو می‌خزید؛ شکل با جمع و باز شدن‌هایی دشوار پیش می‌رفت و از ته‌مانده چهار عضو قطع‌شده‌ای که دیوانه‌وار زمین را شخم می‌زدند کمک می‌گرفت.
ناگهان سر ناپدید شد، تن به دنبالِ آن رفت و یکباره واژگون شد. صدای خفه جسمی که در آب می‌افتد از اعماقِ زمین طنین‌انداز شد.
ژنرال و توکیکو از جای خود تکان نخورده بودند: مقابلشان، دهانه سیاه چاهِ قدیمی، گشوده میانِ علف‌ها پنهان بود.
توکیکو چشم‌هایش را بسته بود. یک کرم ابریشم آهسته در امتداد شاخه‌ای خشکیده پیش می‌رفت؛ در پایانِ راه، در تاریکیِ بی‌انتهای شب محو می‌شد.

صندلی انسانی

یوشیکو^۲ مثل صبح‌های دیگر رفت روی سکوی خروجی و با همسرش که عازم وزارت‌خانه بود خداحافظی کرد. وقتی بالاخره تنها شد کمی از ساعت ده گذشته بود. پس از بازگشت به ویلای اروپایی، معمولاً خودش را در دفتری که با همسرش شریک بود حبس می‌کرد و نوشتن رمان بلندی را از سر می‌گرفت که مجله ک برای شماره ویژه تابستانش سفارش داده بود. یوشیکو رمان‌نویسی مستعد و مشهور بود که موفقیتش حتی شغل درخشان شوهرش را در وزارت امور خارجه تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

آن روز صبح پُست مثل همیشه تعدادی از نامه‌های طرفداران ناشناس را آورده بود؛ یوشیکو پشت میز نشست و پیش از آنکه کارش را شروع کند، نگاهی به آن‌ها انداخت. همیشه همان حرف‌ها و جملات تکراری از قلم نویسندگان نامه‌ها تراوش می‌شد، اما یوشیکو از سر نازک‌دلی و رقت‌قلب وظیفه خود می‌دانست که تمام چیزهایی را که به او می‌گفتند لااقل خیلی سریع بخواند.

با ساده‌ترین‌شان شروع کرد و نگاهی به یک کارت‌پستال و دو نامه انداخت؛ فقط بسته‌ای مانده بود که به نظر می‌رسید دست‌نوشته حجیمی در آن باشد. انتظار چنین چیزی را نداشت؛ اما نخستین بار نبود که بی‌خبر برایش متن می‌فرستادند. اغلب نوشته‌های ادبی ناشیانه‌ای بودند که از صفحاتشان ملالی تمام‌نشدن می‌بارید. تصمیم گرفت لااقل عنوانش را بخواند. بنابراین پاکت را پاره کرد و یک مشت برگه از آن بیرون آورد.

همان‌طور که حدس زده بود دست‌نوشته‌ای بود به دقت صحافی‌شده، اما هیچ اشاره‌ای به عنوان یا نام نویسنده‌اش نشده بود؛ صفحه اول با خطاب مستقیم «خانم عزیز» آغاز می‌شد. کمی حیرت‌زده با خود گفت که

هرچه هم باشد چیزی نیست جز یک نامه. سپس بی‌اختیار خطوط نخست نامه را خوانده و دچار ناخوشی و ضعف شده بود. کنجکاوی‌اش برانگیخته شده بود و احساس کرد نمی‌تواند مقابلِ وسوسه خواندنِ بقیه نامه مقاومت کند.

خانم عزیز،

خانم عزیز، آیا می‌توانم امیدوار باشم که شما فردی ناشناس را که برایتان نامه نوشته و بی‌شک اذیتان کرده است خواهید بخشید؟... تصمیم گرفته‌ام در این نامه پیش شما به جنایت هولناکی که مرتکب شده‌ام اعتراف کنم.

من ماه‌ها دور از دنیای انسان‌ها و در خفا زندگی کردم و خود را به کلی در اختیار شیاطینِ وجودم قرار دادم. به شما اطمینان می‌دهم که هیچ‌کس چیزی درباره اعمال و حرکاتم نمی‌داند و من می‌توانستم در سایه و به دور از هم‌نوعانم تا ابد به کارِ خود ادامه دهم. دلیل اینکه امروز آمده‌ام تا سرنوشت غم‌انگیز خود را بی‌هیچ رنگ‌ولعابی برایتان شرح دهم این است که اخیراً واقعه‌ای توانست بر قلبم اثر بگذارد. لابد این مقدمه به نظرتان طولانی می‌رسد اما التماس‌تان می‌کنم نوشته‌ام را تا آخر بخوانید: اندک‌اندک همه‌چیز روشن خواهد شد و شما نه تنها به انگیزه‌های پنهانم پی خواهید برد بلکه خواهید دانست چرا لازم بود، هرچند دردناک، پیش شما اعتراف کنم و نه دیگری.

از کجا شروع کنم؟ قصه من چنان غریب و وقایعی که باید گزارش کنم آن‌قدر عجیب است که می‌ترسم نتوانم واژه‌های مناسبی برای بیان آن‌ها پیدا کنم؛ قلمم می‌لرزد... اما این کار لازم است: اجازه بدهید اتفاقات را همان‌طور که افتادند برایتان تعریف کنم.

ابتدا این را بدانید که طبیعت به من چنان ظاهرِ نفرت‌انگیزی عطا کرده که تصورش برای هیچ‌کس ممکن نیست. می‌خواهم این موضوع را

همیشه مدنظر داشته باشید، زیرا با توجه به زشتی و کراهت مضاعفی که طی این چند ماه حبس بر من عارض شده، تحمل این فکر که بخواهم بدون اطلاع قلبی خودم را به شما نشان دهم دشوارتر هم خواهد شد، البته اگر درخواست جنون آمیزم را بپذیرید و حاضر به دیدنم شوید.

من بی شک به تیره روزی محکوم شده بودم، زیرا پشت این ظاهر بدقواره، قلبی ملتهب و پُرشور پنهان بود. اغلب زشت رویی ام را فراموش می کردم و به جای پذیرفتن وضعیتم، به عنوان صنعتگری حقیر و زحمت کش، بی وقفه دست خوش رویاهای توهم آمیز سعادت جنون آسا می شدم...

اگر ثروت مند به دنیا آمده بودم، شاید قدرت پول کمکم می کرد آرام یا لااقل گیج شوم؛ علاوه بر این، می توانستم استعدادی هنری مثلاً در زمینه شعر یا موسیقی در خود کشف کنم، اما همه چیز از من گرفته شده بود و من فقط پسر بیچاره مبل ساز ساده ای بودم که آینده ای جز زندگی ای یکنواخت نداشت؛ کسی که اسیر زشتی صورت و شغل حقیر خود بود. من در ساختن مبل و صندلی تخصص داشتم. شهره شده بودم به اینکه می توانم از پس سخت ترین سفارش ها هم بریایم؛ تمامی اعضای شرکت از تبهرم اطلاع داشتند و در نتیجه این امتیاز نصیبم شده بود که صرفاً ساختن اجناس لوکس را به من می سپردند. در کار حکاکی هر نوع نقش برجسته پیچیده ای روی دسته ها یا پشت صندلی های گهواره ای استاد بودم و مشتریان هیچ درخواست و تقاضایی در زمینه شکل و ابعاد کوسن ها نداشتند که من نتوانم برآورده کنم!

کسی که با این کار آشنا نیست نمی تواند بفهمد که ساختن مبل چه دشواری هایی دارد؛ اما من با عشق و علاقه خودم را وقف این کار می کردم و وقتی که شیء مورد نظر ساخته می شد، شادی و شعفی بی مانند به من دست می داد. شاید آدم پرمدعایی انگاشته شوم، اما گمان

می‌کنم که شوروشوق من با هیجانی که هنرمندی بزرگ از تماشای شاهکارش احساس می‌کند برابر بود.

اولین کاری که می‌کردم این بود که روی مبلِ نو می‌نشستم تا آن را امتحان کنم. آنگاه واقعیت غم‌انگیزِ وضعیتم را فراموش می‌کردم و خود را به دست تخيلم می‌سپردم و به مردم، به ویژه زنانی فکر می‌کردم که بعداً روی آن می‌نشستند. آن‌هایی که چنین سفارش‌هایی به من می‌دادند لابد ثروت کلان و املاکِ باشکوهی داشتند. مبلم در سالن مجللی قرار می‌گرفت: چلچراغی بلورین از سقف آویزان می‌بود، قالی‌های چشم‌نواز کف را می‌پوشاند، پارچه‌هایی اعلا روی دیوارها نصب بود...

روی میزی که جلویم بود دسته‌ای از چند گل اروپایی درخشان تمام اتاق را با روایح سکرآورِ خود معطر می‌کردند... من در افکار خود مالکِ خوشبختِ این گنجینه‌ها می‌شدم و این چند لحظه بسیار کوتاه شادی وصف‌ناپذیری به من می‌بخشید...

تخیلاتم، هرچند کوتاه و گذرا، حدومرزی نداشت. کوتوله بدبختی که توی مبلش فرورفته بود جوانِ اشرافیِ متشخصی می‌شد؛ کنارم دختر جوان رؤیاهایم قرار داشت، دست‌هایش را می‌گرفتم و او لبخند زنان با مهر و محبت به نجواهایم گوش می‌داد...

اغلب جیب‌های بیمارگونه زنان محله و گریه بچه‌هایشان مرا به طرز وحشیانه‌ای به دنیای واقعیت بازمی‌گرداند: من زشت و ترسناک بودم و هیچ دختری کوچک‌ترین لبخندی به من نزده بود. حتی زنان شلخته‌ای که بچه‌ها را در خیابان‌ها به گردش می‌بردند حاضر نبودند به من نگاه کنند. مبل به عنوان شاهدِ محنت‌آورِ رؤیاهای من آنجا بود: اما یک روز به دنیایی می‌رفت که می‌دانستم هرگز به آن دسترسی نخواهم داشت.

به این ترتیب هر سفارش تازه‌ای مقداری توهم و سرخوردگی با خود برایم می‌آورد... کم‌کم از همه‌چیز خسته شدم. روزها غم‌انگیز و

یکنواخت سپری می‌شد. کارم به جایی رسید که به خودم گفتم این زندگیِ شفیره‌ای ارزشِ زیستن ندارد؛ مردن را به صورت جدی مدنظر قرار دادم و هنگام کار مرتب به آن فکر می‌کردم. آنگاه با حیرت پی بردم که اگر آماده مردن باشم شخصیتم جان تازه‌ای خواهد گرفت و امکانات تازه‌ای به من عرضه خواهد شد... مثلاً...

با گذشت روزها حس کردم که سایه شر، آهسته راه خود را در دلم باز می‌کند.

آنگاه بود که به من سفارش دادند یک مبل بزرگ چرمی برای هتلی در بندر یوکوهاما که مدیرانش خارجی بودند، بسازم. پیش از آن هرگز فرصتِ ساختنِ چنین چیزی نصیبم نشده بود؛ معمولاً این‌گونه مبل‌ها مستقیماً از اروپا وارد می‌شد، اما کارفرمای من به سفارش‌دهنده اصرار کرده و تضمین داده بود که در ژاپن استادکارانی هستند که می‌توانند مبل‌هایی به همان زیباییِ نمونه‌های وارداتی بسازند. من این کار را پذیرفتم و می‌توانم بی‌هیچ اغراقی بگویم که با تمام وجود خود را وقف ساختنِ این اثر کردم، به طوری که گاهی خوردن و خوابیدن از یادم می‌رفت.

نتیجه کار در خورِ تلاش‌هایم بود: مبل کاملاً پوشیده از چرم روی چهارپایه‌اش استوار بود و شکوه و عظمتی داشت. مثل همیشه، بعد از آنکه آن را از زیر آفتاب به بالکن بردم، راحت روی آن نشستم. تکه‌ای جواهر ناب بود! پر از لای، نه زیاد سفت و نه زیاد نرم، بی‌نقص بود؛ چرم کوسن‌ها را رنگ نکرده بودم، اما آن را کشیده و گذاشته بودم همان رنگِ طبیعیِ جیر را حفظ کند: مثل پوستی زنده در برابر تماس دست انعطاف‌پذیر و محکم بود. زاویه پستیِ مبل حداکثر راحتی را فراهم می‌ساخت، بی‌آنکه چیزی از ظرافتش کم شود، در عین حال

دسته‌های خوش‌ساختش تعادلِ کلِ مبل را حفظ می‌کرد. هرگز واژه‌های انسجام و راحتی به این صورت یک‌جا جمع نشده بودند.

گذاشتم در آغوشش گم شوم و سطحِ گردِ دسته‌ها را به آرامی نوازش می‌کردم. حس شیرین سعادتی وجودم را فرا گرفت و همزمان، آرزوهای بزرگم، که مانند تصاویرِ فانوسِ جادو^۷ رنگ‌آمیزی شده بودند، زیر چشمانِ نیمه‌بسته‌ام رژه می‌رفتند. به نظر می‌رسید تمام تصوراتم پیرامونم مجسم می‌شوند، از اراده‌ام پیروی می‌کنند و هر از گاه احساسِ سرگیجه‌ای شبیه جنون به من می‌دهند. آن وقت بود که فکری بکر به ذهنم رسید، فکری غیرعادی و در عین حال اهریمنی. چطور می‌توانستم در برابرش مقاومت کنم؟

گمان می‌کنم منشأ این فکر میل شدیدی بود که به جدا نشدن از مبل داشتم. دلم می‌خواست همه‌جا دنبال آن صندلی باشکوه که آن‌همه نیرو و توان از من گرفته بود، بروم؛ این آرزو بی‌شک راهنمای خیال‌پردازی‌های من شده و در برزخِ ضمیرِ ناخودآگاهم پنهانی پیش رفته بود؛ تا اینکه برملا شده بود.

اعتراف می‌کنم که در اجرای فوریِ آنچه تخیلِ بیمارم به من توصیه کرده بود ذره‌ای جنون دخالت داشت.

مبل را بردم داخل، واژگونش کردم و اسکلتِ داخلی‌اش را درآوردم... ابعادش طوری بود که به سادگی توانستم در آن حفره‌ای بزرگ برای پنهان کردنِ یک فرد ایجاد کنم. سر و شانه‌ها در پشتی صندلی قرار می‌گرفت و دست‌ها توی دسته‌ها فرومی‌رفت؛ با مهارت میانِ اسکلت‌بندی چوبی و فنرهای کوسن‌ها فضایی هم برای زانوها تعبیه کردم، به طوری که شخص با گرفتنِ حالت صندلی می‌توانست داخلِ مبل بنشیند! پوشش چرمی مبل تا زمین پایین می‌آمد، بنابراین امکان نداشت از بیرون چیزی دیده شود.

من از تمام استعداد و مهارت‌هایم در این شغل استفاده کردم تا به شیوه‌ای عملی آن مخفیگاه را بسازم. به عنوان مثال، سوراخ‌های نامرئی کوچکی در دوخت چرم ایجاد کردم تا هوا به راحتی تهویه شود و بتوانم صداهای اطرافم را بشنوم. در ضمن، طاقچه کوچکی در قسمت فوقانی پُشتیِ مبل نصب کردم تا روی آن مقداری آذوقه و آب بگذارم. با یک کیسه لاستیکی بزرگ و چند تغییر ثانویِ دیگر، مبل اتاق کوچکی شده بود که فرد می‌توانست دو سه روز پشت سر هم در آن زندگی کند.

زیرپیراهنی پوشیدم و داخلِ مبل رفتم. خانم، وقتی دیدم که در تاریکی مچاله نشسته‌ام نمی‌دانید چه هیجان عجیبی به من دست داد... توی مبل، انگار که قبری باشد، زمین گیر یا بهتر است بگویم زنده‌به‌گور شده بودم! به محض اینکه وارد این گور چرمی شدم، تاریکی مرا فروبلعید و از دنیای زنده‌ها ربود...

سررسیدنِ یکی از کارگرانِ مغازه که آمده بود مبل را ببرد باعث شد از افکار تیره‌ام بیرون بیایم. دستیارم که نمی‌دانست کجا رفته‌ام، گذاشت کارگر وارد شود و اندکی بعد حس کردم که دست‌هایی نیرومند مرا از زمین بلند می‌کنند.

یکی از کارگران وقتی که داشت مبل را روی یک گاری دستی می‌گذاشت با صدای بلند گفت: «این یکی خیلی سنگین است.» لحظه‌ای تصور کردم که به زودی لو می‌روم، اما مبل به تنهایی آن‌قدر سنگین بود که این اضافه‌وزن شکِ کسی را برنمی‌گیخت.

گاری راه افتاد و مرا که توی مخفیگاهم بودم و با دست‌اندازهای جاده بالاوپایین می‌رفتم همراه خود برد.

در طول مسیر، تشویشی جنون‌آمیز بی‌وقفه آزارم می‌داد. بالاخره بعد از ظهر مبل را با صدایی خفه داخلِ اتاق هتلی گذاشتند. کمی بعد

فهمیدم که اتاق نبود بلکه کنجِ لابی هتل بود، مکانی پررفت و آمد که مردم آنجا با هم قرار می گذاشتند و می آمدند روزنامه بخوانند یا سیگار بکشند.

همان طور که حتماً حدس زده اید نیتم این بود که شب از مخفیگاهم بیرون بیایم و شروع کنم به دزدی. به ذهن هیچ کس خطور نمی کرد که محل اختفای سارقِ هتل یک مبل باشد. سایه وار از اتاقی به اتاق دیگر می لغزیدم و با کوچک ترین هشداری به جای امنم بازمی گشتم، نفسم را حبس می کردم و به تماشای تلاش های مضحکِ مردمی می نشستم که در جست و جویم بودند. شما حتماً آن نرم تنانِ نسبتاً نفرت انگیز را می شناسید که بهشان «خرچنگِ نرم شکم» می گویند و کنار دریا میان صخره ها فراوان اند. این حیوان به عنکبوتی عظیم شبیه است؛ وقتی کسی نیست، با افاده یکوری راه می رود و قلمروی خودش را گز می کند، اما با اولین صدا، خیلی سریع در صدف خود پناه می گیرد. مبل لاکِ من بود و راهروهای هتل قلمروام...

اتفاقاً نقشه ام به دلیل غرابتش موفق از آب درآمد. پس از سه روز دزدی تمام عیار شده بودم. در پی ماجرا که می رفتم هیجانِ خطر کردن را دوست داشتم و وقتی در میان هیاهوی عمومی خود را صحیح و سالم در مخفیگاهم می دیدم شور و شعفی بسیار به من دست می داد. یکی داد می زد: «از اینجا رفت!» و دیگری که روی مبلم لم داده بود فریاد می کشید: «نه، از این طرف!»

آن قدر فرصت ندارم تا تمام لذاتِ این بازیِ خطرناک را که در تاریکی نخ هایش را می کشیدم برایتان وصف کنم. باید روایتم را ادامه بدهم، زیرا در طولِ این تجربه بی نظیر منبعِ شهوتِ دیگری کشف کردم که بسیار حساس تر و هیجان انگیزتر از دزدی بود. اینجا به همان منطقِ ژرفی می رسیدم که مرا وادار می کند برای شما نامه بنویسم.

اگر موافقید برمی گردیم به لحظه‌ای که مبل را تازه در سالن هتل گذاشته بودند.

وقتی مبل در جای خود قرار گرفت، مدیران هتل به نوبت آن را امتحان کردند، اما بعد از مدتی سکوت برقرار شد و من دیگر چیزی نشنیدم. تصورم این بود که دیگر کسی آنجا نیست، ولی با اندیشیدن به تمام خطراتی که در انتظارم بود جرئت نمی کردم به این زودی از مبل خارج شوم؛ مدت زیادی گوش به زنگ منتظر ماندم تا بینم در اطرافم چه اتفاقی می افتد، مدتی که تمام نشدنی به نظر می رسید.

ناگهان از سمت قسمتی که ظاهراً راهرو بود، صدای گام‌هایی سنگین آمد. به سه چهار متری من که رسید قطع شد. بی شک قالی ضخیم سالن صدا را گرفته بود: هن هن بلند نفسی به گوشم رسید و تقریباً همزمان مردی درشت اندام، بی شک مردی اروپایی، هیکلش را به سنگینی روی زانوهایم رها کرد و دو سه بار بالا جست تا در نهایت خودش را با حالات بدن من وفق داد و ته مبل جا خوش کرد. کپل‌هایش روی ران‌هایم قرار گرفته بود و تنها ضخامت چرم کوسن آن‌ها را از هم جدا می کرد؛ شانه‌های پهنش به سینه‌ام فشار می آورد و احساس می کردم که دست‌هایش روی دسته‌های مبل درست بالای دست‌های من قرار گرفته است. مرد احتمالاً داشت سیگار می کشید زیرا بویی تُند و مردانه منخرینم را می سوزاند...

خانم عزیز، می‌توانید یک لحظه خودتان را جای من در این وضعیت فرض کنید؟ من آشکارا وحشت کرده بودم و از ترس اینکه کوچک‌ترین حرکتی کنم، در تاریکی منقبض سر جایم ماندم. به چیزی فکر نمی کردم و عرقی سرد زیر بغلم جاری شده بود.

آن روز افراد بسیاری آمدند و یکی پس از دیگری «روی زانوهایم» نشستند، اما هیچ‌یک لحظه‌ای تصور نمی کردند که کوسن نرمی که

پذیرایشان بود انسانی از گوشت و خون بود.

هرچند عجیب به نظر می‌رسید، من نیز در عالمی ناشناخته به سر می‌بردم که روابطم را با هم‌نوعانم به کلی زیرورو می‌کرد. هم‌نوعانم برای من دیگر چیزی نبودند جز صدای گفت‌وگو، تنفس، صوت گام‌ها، خش‌خش... به جای آنکه بر اساس ظاهرشان نظر دهم، تماس بدنشان را با بدن خودم حس می‌کردم و از هر کدام تصویری یگانه و منحصر به فرد در ذهن می‌ساختم. بعضی‌ها با تمام وزن خود روی من ولو می‌شدند، در حالی که عده‌ای دیگر لاغر و استخوانی بودند. کم‌کم توانستم قوس ستون فقرات، فاصله دو کتف، طول ساعد، گردی کپل یا پهنای دنبالچه افراد را تشخیص دهم؛ این‌ها عناصری هستند مثل خطوط چهره یا اثر انگشت که به کمکشان می‌توان هویت افراد را با همان دقت کشف کرد.

خانم عزیز، امیدوارم صراحت و حشيانه اما ضروری مرا در بیان این داستان ببخشید. اولین برخورد من سخت عاشق و دل‌باخته‌ام کرد. از لهجه‌ای که داشت مشخص بود که دختر اروپایی جوانی است. وقتی که با گام‌های سبک در حال زمزمه ترانه‌ای وارد سالن شد، کسی آنجا نبود؛ شاد و سرمست به نظر می‌رسید. همان لحظه که فهمیدم او احتمالاً مقابل من ایستاده است، با قهقهه خنده‌ای بلورین، یکباره خودش را روی مبل رها کرد؛ این حرکت باعث شد کمی به عقب برود و دست‌ها و پاهایش چند لحظه مانند ماهی‌ای که در تور گرفتار آمده باشد در جهات مختلف حرکت کنند و سپس بدن محکم اما انعطاف‌پذیرش را بر بدن من منطبق کند.

احساس می‌کردم که از روی فرمان‌بری و انقیاد، تن به تمام خواسته‌هایم می‌دهد....

حتماً درک می‌کنید که پس از چنین تجربه‌ای دزدی به رده دوم خواهش‌هایم تنزل کرد و تصمیم گرفتم خودم را وقف برآوردن این هوس غریب و تعویض‌ناپذیر کنم. خوب فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که این مبل زندگی و سرپناهی در اختیارم می‌گذارد که با شخصیتم سازگار است. زشتی و کم‌رویی‌ام در روشنائی کامل مرا از هم‌نوعانم می‌راند و به زندگی فلاکت‌باری محکوم می‌گردد؛ پس بهتر نبود به دنیای تاریک و تنگی عادت کنم که زنانی زیبا و خواستنی را در دسترس قرار می‌داد، زنانی که محال بود به شیوه‌ای دیگر با آنها روبه‌رو یا به ایشان نزدیک شوم؟... آنجا لااقل می‌توانستم صدایشان را بشنوم...

گمان می‌کنم فقط کسی که درون مبلی خزیده باشد تا پنهانی به زن محبوبش نزدیک شود، می‌تواند بفهمد چه سرمستی و چه هیجان نیرومندی بر جانم چنگ انداخته بود. دوست داشتن از ورای چرم یک مبل؟ بله، آن‌هم عشقی دیوانه‌وار، محکوم در تاریکی و محدود به حواس شنوایی، بویایی و لامسه...

شاید به من بگویید که این عشق شیطانی است و هیچ‌چیزش انسانی نیست. بله البته، اما به خودم قبولاندم که انسان‌ها زندگی‌شان را در دنیای شیطانی می‌گذرانند که مانند من در تاریکی عمل می‌کنند و اعمالشان از قوه تخیل فراتر می‌رود.

به این ترتیب، پس از چند سرقت، طبق نیت اولیه‌ام، به جای اینکه فرار کنم، در مخفیگاهم باقی ماندم و سرشار از التهاب و اضطراب، منتظر فرصت‌هایی بودم تا لذت ببرم. فقط شب‌ها بیرون می‌رفتم، توی راهرو بی‌صدا قدم می‌زدم و تمام جوانب احتیاط را رعایت می‌کردم تا دیده نشوم. تمام ساکنان هتل خوابیده بودند و هیچ خطری در کار نبود، اما

خودم نیز از این موضوع تعجب می‌کنم که توانستم چند ماه داخل مبلم زندگی کنم، بی‌آنکه توجه دیگران جلب شود.

تقریباً تمام روز می‌ماندم، به حالت نشسته، حالتی که اسکلت خشک صندلی به من تحمیل می‌کرد و دست‌ها و پاهایم همیشه خم بود. بدنم بی‌حس می‌شد و احساس می‌کردم فلج شده‌ام. با گذشت زمان به کلی چروکیده شدم و دیگر قادر نبودم کمرم را صاف کنم؛ وقتی برای رفتن به توالت یا تهیه آذوقه از مبل خارج می‌شدم، دوتا و خمیده پیش می‌رفتم و مثل خرچنگ کجکی می‌دویدم. بله، من دیوانه‌ای زنجیری بودم اما به هیچ عنوان حاضر نبودم چیزی را از دست بدهم که حالا تنها منبع خوشبختی‌ام شده بود.

اگرچه تعدادی از مشتریان یکی دو ماه در هتل می‌ماندند، اقامت اغلبشان بیش از چند روز طول نمی‌کشید و این تغییر مدام مشتری‌ها باعث می‌شد «همدم‌های» من مرتب تغییر کنند.

در چنین شرایطی، عجیب‌ترین تجربه‌ها را پی‌درپی پشت سر می‌گذاشتم، تجربه‌هایی که همیشه دلپذیر نبودند و گاهی حقیقتاً دهشت‌بار بودند. این نامه جای نقل آن‌ها نیست؛ همین حالا هم بیش از آنچه باید از شکیبایی شما سوءاستفاده کرده‌ام؛ از این رو پیش از آنکه به اصل مطلب برگردم، به ذکر یکی از این ملاقات‌های حیرت‌انگیز بسنده می‌کنم.

یک روز، سفیر یکی از قدرت‌های اروپایی در ژاپن در هتل ما توقفی کوتاه کرد و لحظه‌ای روی مبل نشست. مرد درشت‌اندami که با تمام وزن خود به زانوانم فشار می‌آورد فقط دیپلماتی ساده نبود، بلکه یکی از بزرگ‌ترین شاعران عصر خود بود. ^۵ ده دوازده دقیقه با دو سه تن از هموطنانش گفت‌وگو کرد. من یک کلمه هم از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم، اما با اشتیاق گوش می‌کردم و لحن صدا و حالت نجیبانه‌اش

منقلبم کرده بود. در عین حال نمی توانستم این فکر را از خود دور کنم که کشتن او با خنجر از پشت صندلی چه کار ساده ای است: تیغه از کمر در راستای قلبش وارد می شد و او بی آنکه بتواند از جایش بلند شود همان جا می مُرد. کشورش در برابر این حمله چه واکنشی نشان می داد؟ من می توانستم یک فاجعه دیپلماتیک جدی به بار بیاورم و دنیای ادبیات را غرق در ماتم و حیرت کنم.

چند ماه پس از آمدنم اتفاق دیگری زندگی ام را دوباره زیرورو کرد. صاحب آنجا به دلایلی نامعلوم ناگهان مجبور شد به کشورش برگردد و هتل به شرکتی ژاپنی واگذار شد و بلافاصله تغییراتی در آن صورت گرفت. برای افزایش درآمد هتل، علاوه بر اقدامات صرفه جویانه دیگر، تصمیم گرفتند از شر تمام اشیا و اثاث لوکسی که به درد مشتریان فعلی نمی خورد خلاص شوند. به این ترتیب مبل من در میان وسایلی قرار گرفت که برای حراج در نظر گرفته بودند.

این خبر ابتدا متأثرم کرد؛ سپس به خودم گفتم که این آخرین فرصتم برای بازگشت به جامعه و استقرار در آن و آغاز یک زندگی تازه است. دزدی هایم کمک کرده بود ثروتی چشمگیر به دست آورم و بتوانم از محنت کار گاهم رها شوم.

اما فقط حسرت ترک هتل نبود، مسئله دیگری نیز افکارم را به خود مشغول کرده بود. خوب فکرش را که می کردم می دیدم من در این هتل فقط با زنان خارجی «آشنا» شده ام؛ بی اختیار نوعی سرخوردگی روانی به من دست می داد. هرچه باشد من ژاپنی هستم و فقط زنی از کشور خودم می توانست عشقی واقعی را در من بیدار کند. قرار بود مبل را در حراجی به فروش بگذارند و احتمال اینکه سر از یک خانه ژاپنی درآورد زیاد بود. به پشت گرمی این امید تصمیم گرفتم اندکی بیشتر در مخفیگاهم

باقی بمانم.

چند روزِ بسیارِ سخت را در انبارِ فروشگاه به سر بردم، اما از بخت مساعد، روزِ مزایده بلافاصله برای مبل مشتری پیدا شد. باید بگویم که مبل بی نظیری بود و پس از آن همه مدت در کنجِ سالن هتل، به جای اینکه رنگ و رویش برود، لعابِ اشیای موزه را به خود گرفته بود...

خریدار از کارمندهای رتبه بالا و پایتخت نشین بود. مبل را روی چیزی شبیه کامیون گذاشتند که با بالا و پایین رفتن ها و تکان هایش در طول راه شکنجه ام داد؛ اگر شادی رفتن به خانه فردی ژاپنی نبود، همان اتفاقی که انتظارش را داشتم، گمان می کنم در طول مسیر می مردم.

مبل را در دفتر بزرگی در منزل زیبای خریدار ژاپنی گذاشتند. وقتی متوجه شدم بانوی جوان خانه بیشتر از همسرش به این دفتر می آید، احساس خوشبختی کردم. حالا کلمه عشق برایم معنا یافته بود...

روابطم با زنانِ خارجیِ هتل لایق این کلمه نبود؛ این بار واقعاً عاشق شده بودم، آن قدر که دیگر نمی توانستم با نوازش های ساده و پنهانی خودم را راضی کنم. بنابراین به شدت در جست و جوی راهی بودم تا او را از وجودِ خودم باخبر کنم.

می خواستم از حضورم در درونِ مبل آگاه شود و حتی جرئت کردم امیدوار باشم که به نیروی عشقم پاسخ مساعد خواهد داد! اما چطور به او اطلاع می دادم؟ اگر مستقیماً خودم را نشان می دادم از فرط حیرت و وحشت شوهر و خدمتکارانش را صدا می زد؛ نه تنها همه چیز به شکلی جبران ناپذیر بین ما خراب می شد، بلکه پایان ماجراجویی ام هم زندان بود و می بایست حبسی سنگین می کشیدم.

من که نمی توانستم از پوششم بیرون بیایم تصمیم گرفتم کاری کنم که به آن مبل مانند دوستی منحصر به فرد علاقه مند شود. او که خلق و خویی حساس و هنرمندانه داشت می توانست زیبایی و لطافت اشیا را تشخیص دهد: مبل می توانست در چشم او شیئی ساده نباشد، بلکه همراهی باشد

که در آغوشش پناه می‌گرفت. با خود اندیشیدم که همین برای سعادت من کافی است...

هر بار که می‌نشست ترتیبی می‌دادم تا راحت‌ترین حالت ممکن برایش فراهم شود. وقتی حس می‌کردم که بدنش دارد خسته می‌شود، زانوهایم را آهسته و با احتیاط زیاد جابه‌جا می‌کردم و به این ترتیب بی‌آنکه متوجه شود وضعیتی تازه در اختیارش قرار می‌دادم؛ سپس وقتی که در آستانه خوابیدن بود، با حرکت نامحسوس تمامی عضلاتم او را تاب می‌دادم.

نمی‌دانم پاداش تلاش‌هایم بود یا توهمی ساده، اما احساس کردم که به مبلم علاقه‌مند شده است؛ مانند بچه‌ای کوچک که خود را در آغوش مادرش جمع می‌کند روی مبل به حالت میچاله می‌نشست و گاه همچون دختری جوان که خود را در اختیار معشوقش قرار می‌دهد خیز برمی‌داشت یا تسلیم می‌شد.

از این سو تخیل من نیز هر روز با شدتی بیشتر برافروخته می‌شد. هوسی نامعقول آمد و تمام افکارم را به خود مشغول کرد: حتی اگر بلافاصله پس از این کار می‌مردم، دلم می‌خواست او را ببینم و چند کلمه و نگاهی با وی ردوبدل کنم... یک‌بار، فقط یک‌بار...

خانم، شک ندارم که شما تا حالا حدس زده‌اید که این فرد عزیز و محبوب کسی جز خود شما نیست! بله، از وقتی که همسرتان مبلم را خریده و در دفترتان گذاشته است، من فقط برای شما زندگی می‌کنم و عاشق بیچاره‌ای شده‌ام که اسیر عشقی ناممکن است!

التماستان می‌کنم خواهش‌م را برآورده کنید و اجازه بدهید با شما صحبت کنم. چطور دلتان می‌آید این تسلی را از موجودی که تقدیر بی‌رحمانه بر او تاخته است دریغ کنید؟ آه، خیالتان راحت باشد، من انتظار دیگری ندارم و می‌دانم که نواقص ظاهری و اخلاقی‌ام هرگونه

امیدی را از من گرفته است. به مردی بیچاره که رنج می کشد و شما را می پرستد رحم کنید.

دیشب برای نوشتن این نامه از خانه شما رفتم، زیرا شهامتش را نداشتم که مستقیماً با شما رودررو شوم...

هنگامی که این نوشته را می خوانید من نزدیکی منزل شما خواهم بود و با دلی پرتشویش، درحالی که پنجره تان را زیر نظر گرفته ام، در خیابان قدم می زنم. اگر درخواستم را می پذیرید دستمالتان را بگذارید روی گلدان میخکی که مقابل پنجره است. وقتی علامت شما را بینم در شمایل ملاقات کننده ای معمولی دم در اصلی حاضر می شوم...

نامه ناگهان با این درخواست پرشور و غریب به پایان می رسد.

پس از چند صفحه، دلهره و تشویش باعث شده بود یوشیکو از دفتر کار بیرون بجهد تا از مبل دهشت آوری که رویش نشسته بود دور شود؛ او در سالن ویلای ژاپنی پناه گرفته و ابتدا خواسته بود بی آنکه بقیه نامه را بخواند آن را پاره کند، اما بعد نظرش عوض شده و به خواندن ادامه داده بود.

حالا نامه را تمام کرده بود و با وحشت به کاغذهایی نگاه می کرد که جلوییش روی میز قرار داشت.

آیا ممکن بود مبلی که هر روز ساعت ها روی آن نشسته بود مخفیگاه مردی بوده باشد؟

احساس کرد عرق سردی بر پشتش نشسته است و در عین حال، رعشه ای بی اختیار شانه هایش را می لرزاند.

مات و مبهوت مانده بود و نمی توانست واکنشی نشان دهد. چطور می توان داخل مبل را دید؟ حتی اگر خالی بود، فکر ته مانده های غذا و آشغال های دیگری که مرد احتمالاً به جا گذاشته بود اندامش را فلج می کرد.

«نامه دارید، خانم...»

یوشیکو از جا پرید، برگشت و دید که خدمتکارش پاکت نامه‌ای را آورده است که ظاهراً تازه برایش رسیده بود.

ناخودآگاه آن را گرفت و بعد، وقتی داشت بازش می‌کرد، با شناختن دست‌خطی که نام و آدرس با آن نوشته شده بود، عقب رفت.

مدتی طولانی بهت‌زده سر جای خود ماند و نمی‌دانست آن را باز کند یا نه، سپس گوشه‌اش را پاره کرد و با تنی لرزان شروع کرد به خواندن.

این بار نامه بسیار کوتاه بود.

بخشید که به خودم اجازه دادم دوباره بدون اطلاع قبلی برایتان نامه بنویسم؛ من یکی از خوانندگان پُرشور شما هستم و تنها دلیل ارسال نامه قبلی علاقه‌ام به آثار شما بود. اگر بپذیرید نظر نقادانه‌تان را درباره این متن، که یک رساله ادبی ناچیز و کاملاً خیالی است بگویید، مرا غرق در خوشبختی خواهید ساخت. فکر می‌کنم حالا دیگر به موضوع پی برده‌اید... نظرتان درباره‌اش چیست؟ امیدوارم توانسته باشد کنج‌کاوی‌تان را برانگیزد؛ و اگر چنین باشد من نویسنده‌ای خوشبختم. عمداً اسمی برای نوشته‌ام انتخاب نکرده بودم؛ اگر اجازه بدهید مایلم عنوانش را بگذارم «صندلی انسانی».

ارادتمند شما...

دو زندگی پنهان

هر دو مرد پس از آب تنی در چشمه سوزانِ نزدیکِ مسافرخانه باز هم یک دست گوی بازی کردند. سپس با خیال راحت شروع کردند به گپ زدن و همانطور که سیگار می کشیدند جای سبز را که به تلخی می زد مزه مزه می کردند. پرتوهای ملایم آفتابی زمستانی، از ورای پنجره کاغذی، اتاق هشت تاتامی را گرم می کرد و در عین حال، آب یک کتری چدنی روی منقل بزرگی از چوب پالونیا می لرزید. بعد از ظهری زمستانی بود، بی نقص و بی هیاهو در آرامش یک چشمه آب گرم کوچک...

از این شاخه به آن شاخه پریدن هایشان ناخودآگاه حالتی حسرت آلود به خود گرفت و سایتو^۹ شروع کرد به یادآوری خاطرات جنگی قدیم در جزایر تسینگتائوی^{۱۱} دریای چین و ایهارا^{۱۲} دست هایش را آرام بالای اخگرها گرم می کرد و ساکت به قصه های خونینِ مهمانش گوش می داد. فضا و محیط اطرافشان جان می داد برای یادآوری گذشته. مانند اشعار پهلوانیِ قدیمی، آواز بلبلِ لابه لای جملات راوی شنیده می شد. زخم های هولناکی که چهره اش را زشت کرده بود بی رحمانه بر قصه اش مُهر صحت و درستی می زد.

سایتو، که غرق در خاطراتش شده بود، با انگشت زخم عمیقی را که از سمت راست صورتش می گذشت نشان می داد و با جزئیات بسیار تعریف می کرد که چگونه ترکش خمپاره مجروحش کرده بود؛ گاهی ناغافل تاهای کیمونو اش را کنار می زد و اثر زخم های چاقو و سرنیزه را نشان می داد. اصلاً به خاطر درد این زخم ها بود که زمستان ها می آمد و در چشمه های آب گرم آنجا به خودش استراحت می داد. مدت زیادی حرف زد و در نهایت با آهی بلند گفت:

«زمانی جوانِ جاه‌طلب و خوش‌آتی‌های بودم. روزی که به این وضع گرفتار شدم زندگی‌ام متوقف شد.»

ایهارا در آن اتاق ساکت حس کرد طنین حرف‌های مردی که روبه‌رویش نشسته است مدتی طولانی در کنه وجودش شنیده می‌شود. بله، جنگ باعث شده بود که سایتو تا آخر عمر معلول بماند، اما لااقل افتخاری که به دست آورده بود تسلايش می‌داد...

ایهارا به زندگی خودش فکر کرد که مثل زندگی سایتو به طرزی جبران‌ناپذیر خراب شده بود... زخم‌های او هرگز بسته نشده بود... به خود لرزید و به تن مجروح کهنه‌سرباز غبطه خورد. در مقایسه با او، سایتو در عین بدبختی‌اش، خوش‌اقبال بود...

ایهارا دوباره آب توی کتری ریخت و پس از مکثی کوتاه ناگهان حس کرد که نیاز دارد او هم چیزی بگوید.

گفت: «من هم دلم می‌خواهد وقایعی را برایتان تعریف کنم که زندگی‌ام را دگرگون کرده است، اما پس از خاطرات درخشان جنگی‌تان مرددم که خاطرات دردناک و عاری از افتخارم را برایتان نقل کنم یا نه.»

سایتو فوراً جواب داد: «برعکس، خیلی دوست دارم حرف‌های شما را بشنوم.»

نگاه‌های دو مرد لحظه‌ای با هم تلاقی کرد.

ایهارا از جا پرید. یک‌بار دیگر حس کرد برقی که نصفه‌نیمه در مردمک چشم مخاطبش دیده است برایش آشناست. از وقتی یکدیگر را دیده بودند ده دوازده روز بیشتر نمی‌گذشت، اما رفاقتی که ظاهراً «از پیش مقدر شده بود» آن‌ها را به هم وابسته کرده بود. با گذشت ایام، این تصور قوام و ثبات بیشتری نیز یافته بود، و گر نه چطور می‌توان این علاقه دوجانبه را میان دو نفر که آنقدر با هم تفاوت داشتند و همه‌چیز

می‌بایست از هم جدایشان می‌ساخت توجیه کرد؟ ایهارا بیش از پیش متقاعد می‌شد که تصورش در مورد «آشنا پنداشتن^{۱۳}» سایتو غلط نیست؛ مثل این بود که دوستی گم‌شده از دوران کودکی‌اش را پیدا کرده باشد.

سایتو دوباره گفت: «بی‌صبرانه منتظر شنیدنِ حرف‌های شما هستم. در ضمن، مگر می‌توان روزی بهتر از امروز برای تداعی خاطرات قدیمی پیدا کرد؟»...

ایهارا هرگز واقعه ناگوار زندگی‌اش را برای کسی تعریف نکرده بود؛ برعکس، تمام سعی‌اش را کرده بود که آن را مخفی و حتی فراموش کند، اما امروز، احساس می‌کرد آن‌قدر قدرت دارد که بتواند خود را از بار سنگین سال‌ها سکوت برهاند. مردد ماند، نمی‌دانست از کجا شروع کند.

گفت: «من اصالتاً اهلِ شهرستان هستم و پسرِ ارشد خانواده‌ای از تجار قدیمی آنجا. من که با محبت بیش از حدِ پدر و مادرم بچه‌ای نازک‌نارنجی بار آمده بودم دو سال دیرتر از معمول به مدرسه رفتم. بعد، سال‌ها گذشت و همان‌طور که رشد می‌کردم وضعیتم بهتر شد و توانستم زندگی‌ای عادی داشته باشم. به این ترتیب پس از اتمام دبیرستان تصمیم گرفتم در یکی از دانشگاه‌های توکیو ثبت‌نام کنم. به پایتخت که رسیدم در یک پانسیون خانوادگیِ حقیر اقامت کردم و خودم را به خوبی با زندگی کولی‌وار و سرشار از مطالعه دانشجویی وفق دادم. خیلی زود دوستانی پیدا کردم و به درس‌هایم علاقه‌مند شدم. امروز که به آن دوره فکر می‌کنم می‌بینم که بهترین لحظات زندگی‌ام بودند؛ اما یک سال هم طول نکشید. واقعه‌ای نگران‌کننده به ناگاه شکندگیِ غم‌انگیزِ وضعیتم را برملا کرد.»

لرزشی نامحسوس بر پیکرش نشست. سایتو سیگارش را توی زغال‌ها له کرد و منتظر ماند تا ایهارا صحبتش را از سر بگیرد.

ایهارا ادامه داد: «یک روز صبح بود؛ آماده می‌شدم به دانشگاه بروم که کیمورا^{۱۴}، یکی از مستأجران پانسیون، وارد اتاقم شد. در اثنایی که لباس می‌پوشیدم، با لحنی کم‌ویش تمسخرآمیز گفت: "دیشب کولاک کردی!" آن لحظه متوجه نشدم منظورش چیست. "چطور کولاک کردم؟" زد زیر خنده. "کمی آب به صورتت بزن تا بیدار شوی!" سپس توضیح داد که شب قبل، نیمه‌های شب رفته بودم و از خواب بیدارش کرده بودم تا با او بحث فلسفی کنم. مدت زیادی موضوع زن را در آثار افلاطون و ارسطو با هم مقایسه کرده بودم و بعد، بی‌آنکه دلایل او را بشنوم رفته بودم. مات و مبهوت ماندم. گفتم "لابد خواب دیده‌ای، من دیشب خیلی زود به رختخواب رفتم و تا صبح مثل دیو خوابیدم. قصه‌ات سروته ندارد!" جواب داد: "نه فقط خواب ندیده‌ام، بلکه بعد از آمدن تو دیگر نتوانستم بخوابم؛ نمی‌دانم تا چه ساعتی کتاب خواندم و حتی یک کارت‌پستال فرستادم. ببین: تا حالا دیده‌ای کسی هنگام خواب کارت‌پستال بفرستد؟"

«درحالی‌که یکریز با هم بحث می‌کردیم تا معلوم شود که حق با کدامان است، به دانشگاه رفتیم. در کلاس درس استاد هنوز نیامده بود. دوستم ناگهان با حالتی متفکر به من نگاه کرد: "شاید عادت داشته باشی در خواب حرف بزنی؟"

«اثر سؤالش روی من مثل شوک الکتریکی بود. در واقع وقتی بچه بودم زیاد پیش می‌آمد که در خواب حرف بزنم. اگر کسی محض سرگرمی در خواب از من سؤال می‌کرد، بی‌آنکه بیدار شوم جوابش را می‌دادم و صبح چیزی به یاد نمی‌آوردم. در آن زمان این ویژگی باعث شهرتم در محله شده بود، اما بعد از ورودم به مدرسه، این حالت خودبه‌خود و به

تدریج متوقف شد. در حقیقت، من این موضوع را به کلی از یاد برده و سال‌ها به آن فکر نکرده بودم. به طرز مبهمی احساس می‌کردم که اتفاق شب گذشته با آن عادت غریب کودکی‌ام مرتبط است. با دوستم درباره‌اش صحبت کردم.»

«با لحنی دلسوزانه نتیجه‌گیری کرد: "بیماری‌ات عود کرده است. دوست بیچاره‌ام، فکر می‌کنم دچار نوعی خواب‌گردی حاد شده باشی."

«تشویشی شوم وجودم را فرا گرفت؛ خواب‌گردی برایم تداعی‌گر پیاده‌روی‌های شبانه، حرکات غیرمسئولانه و حملاتی روحی بود که می‌توانست تا مرز هذیان پیش برود. من جوان بودم و فکر اینکه حین خواب حرف بزnm باعث می‌شد احساس شرمساری کنم. اگر این اتفاق تکرار می‌شد چه بلایی سرم می‌آمد؟

«پس از دو سه روز دلم را به دریا زدم و به دیدن پزشکی رفتم که قبلاً با او آشنا شده بودم.

«پزشک اعلام کرد: "این‌ها یقیناً علایم خواب‌گردی است، اما اگر فقط یک مورد پیش بیاید جای نگرانی نیست. برعکس، اگر دچار دلهره و اضطراب شوید، احتمال اینکه بیماری‌تان عود کند بیشتر خواهد شد. بنابراین توصیه می‌کنم که کاملاً آرام باشید؛ زندگی عادی و یکنواختی پیش بگیرید، بدون هیچ نوع افراط یا تفریطی، تا خودبه‌خود حالتان خوب شود."

«این خوش‌بینی در نهایت باعث دلسردی‌ام شد. من در حقیقت فردی بسیار عاطفی بودم و با کوچک‌ترین نگرانی، دچار اضطرابی شدید می‌شدم. افسرده به خانه برگشتم و نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم.

«تا چند هفته دست‌خوش این فکر بودم که مبادا بیماری عود کرده باشد. پس از یک ماه، هیچ علامتی مشاهده نشد و من کم‌کم دوباره امیدم را به دست آوردم. شادی‌ام طولی نکشید. یک شب دوباره دچار حمله

شدم، حمله‌ای بسیار هولناک‌تر از دفعه قبل که باعث شد در حین خواب مرتکب سرقت شوم.

«صبح روز بعد، وقتی بیدار شدم کنار بالش‌م ساعتی مچی دیدم که مال من نبود. داشتم چشم‌هایم را می‌مالیدم که مردی (کارمندی را که ساکن پانسیون بود شناختم). نعره‌زنان فریاد کشید که ساعتش گم شده است؛ من که فوراً فهمیده بودم چه اتفاقی افتاده بهت‌زده سر جای خود ماندم و شهادت این را نداشتم که بروم عذرخواهی کنم. در نهایت از دوستم کیمورا خواستم که به نفع من وساطت کند و وضعیت را شرح دهد؛ کارمند ساعتش را پس گرفت و همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد، جز اینکه خبر خواب‌گردی من بلافاصله پخش شد و بر سر زبان‌ها افتاد و به کلاس‌های درس دانشگاه نیز رسید.

«اما من فقط یک آرزو داشتم، اینکه هرچه سریع‌تر این مرض که از من حیوانی عجیب ساخته بود معالجه شود. تمام کتاب‌هایی را که درباره این موضوع پیدا می‌شد خریدم، پزشکان متعددی را دیدم و هر نوع نسخه و رژیم را امتحان کردم؛ هرچه برگ‌های برنده را نگه می‌داشتم، به جای اینکه وضعیتم بهتر شود، باز بدتر می‌شد. اگر دو بار نبود، لااقل ماهی یک‌بار دچار حمله می‌شدم و آن‌طور که معلوم بود طی این گردش‌ها دورتر و دورتر می‌رفتم. عادت کردم نه تنها لوازمی را بردارم که به من تعلق نداشت، بلکه اشیای شخصی دیگران را در اطراف رها می‌کردم و همین خود نشانی بود از اینکه من از جایی عبور کرده‌ام. اگر این شواهد نبود، احتمال داشت شب‌گردی‌هایم توجه کسی را جلب نکند، اما هر بار مدارک و شواهد خواب‌گردی‌ام باعث شرمندگی‌ام می‌شد. هولناک بود؛ یک شب، حتی نیمه‌های شب رفتم و در قبرستان معبد محله پرسه زدم. از بخت بد، یکی از مستأجران پانسیون که پس از میگزاساری با دوستانش به منزل برمی‌گشت مرا در سایه‌روشن دید که پشت پرچینی

قدم می‌زنم و روز بعد برای همه تعریف کرد که شبی دیده است. نیازی به گفتن نیست که قصه او چه تأثیری بر من گذاشت.

«من موضوع خوبی برای خنده و شوخی شده بودم. برای دیگران طبیعتاً خیلی بامزه بود، اما برای من... هیچ کس نمی‌تواند رنج‌ها و شکنجه‌های خواب‌گردها را تصور کند. در ابتدا از عود بیماری وحشت داشتم و همیشه از این می‌ترسیدم که دست به کار عجیب تازه‌ای بزنم، سپس فکر خواب هم هر شب بیشتر مرا غرق در اضطراب و دلهره کرد. عمل معمولی سریدن میان ملافه‌ها حرکتی خطرناک به نظر می‌رسید. از آن حال به هم می‌خورد. ساعت خواب که همه در آن به آرامی خستگی روز را درمی‌کنند برای من شکنجه‌ای تحمل‌ناپذیر شده و زندگی‌ام را عذابی واقعی کرده بود.

«از وقتی که به اتاق دوستم سرک کشیده بودم، ترسی بیش از همه جانم را می‌فشرد. اصولاً برایم اهمیتی نداشت که مضحکه مردم شوم، به شرط اینکه خواب‌گردی‌ام زبانی به دیگران نرساند؛ اما آیا ممکن نبود که هر لحظه کم‌دی به تراژدی بدل شود؟ همان‌طور که قبلاً گفتم، بارها تمام کتاب‌هایی را که در این زمینه وجود داشت خوانده و نمونه جنایات خونین بسیاری را که افراد در حال خواب‌گردی مرتکب شده بودند، از بر داشتم؛ بعضی از این جنایات مو را بر تن آدم سیخ می‌کرد و تخلم را که از آن زمان زیادی حساس بود آشفته می‌ساخت. هولناکی این قصه‌ها کافی بود تا نگرانی‌ام و نفرتی که حتی از تصور خوابیدن داشتم توجیه شود. فهمیدم که این مسئله نمی‌تواند بیش از این ادامه پیدا کند. تصمیم گرفتم ترک تحصیل کنم و به خانه برگردم. اندکی بیش از شش ماه پس از اولین حمله‌ام، نامه‌ای طولانی برای پدر و مادرم نوشتم و از آن‌ها مشورت خواستم... منتظر پاسخشان بودم که ناگهان آن اتفاق

جبران‌ناپذیر افتاد. فاجعه سرزده وارد زندگی‌ام شد و تمام امیدهایم را بر باد داد.»

سایتو که مجذوبِ قصه دوستش شده بود بی‌حرکت مانده بود و چیزی نمی‌گفت. برقی مبهم و غریب در چشم‌هایش می‌درخشید. پس از شلوغی روز عید، چشمه آب گرم تقریباً خالی شده و حالا سکوتی ژرف در مسافرخانه حکم‌فرما بود. دیگر صدای آواز بلبل هم در دوردست شنیده نمی‌شد. دنیا ساکت شده بود. دو مردی که تقدیر خردشان کرده بود تنها بودند، روبه‌روی هم.

اینها را ادامه داد: «چیزی را فراموش نکرده‌ام، پاییز بود، درست بیست سال پیش. بیست سال!... یک روز صبح وقتی بیدار شدم احساس کردم غوغا و هیاهویی غیرعادی در خانه برپا شده است؛ با دیدن خراش روی پایم فهمیدم که یقیناً در طول شب از خواب برخاسته‌ام. یأس و نومیدی عظیمی بر من مستولی شد. لحظه‌ای بی‌حرکت ماندم و سعی کردم فکر کنم. آن‌همه قیل‌وقال نگرانم می‌کرد؛ دلهره‌ای هولناک لرزه بر اندامم انداخت. با ترس و لرز به اطرافم نگاه کردم؛ حس غریبی به من می‌گفت از شب گذشته و از وقتی که خوابیده بودم چیزی در اتاقم عوض شده است. بلند شدم و جلوی در، بسته کوچکی دیدم که توی پارچه‌ای ابریشمی پیچیده شده بود. در واکنشی بی‌اختیار، با حالتی پراضطراب مانند سارق تحت‌تعقیب، آن را ته کمد پنهان کردم. تازه در کمد را بسته بودم که ناگهان در اتاقم باز شد و یکی از دوستانم سرک کشید. «با صدایی آهسته گفت: "وحشتناک است. دیشب سارق پیرمرد را کشته است. زود باش بیا!"

«ناپدید شد. من با گلویی گره‌خورده سر جایم می‌خکوب ماندم و نمی‌توانستم هیچ حرکتی کنم. عاقبت به خودم آمدم و تصمیم گرفتم که بیرون بروم و بینم چه اتفاقی افتاده است. آن وقت چیزی دیدم که پس

از بیست سال هنوز هم نتوانسته‌ام فراموش کنم! همه چیز در ذهنم زنده است، گویی که دیروز اتفاق افتاده باشد و باید بگویم که خاطره دهشت‌ناکِ چهره پیرمرد که مرگِ مچاله‌اش کرده بود آرام‌وقرار را از من گرفته است.»

ایهارا لحظه‌ای نگاهش را برگرداند، گویی که بخواهد ترس را از خود دور کند.

«آن شب، بچه‌های مالکِ پیر پانسیون رفته بودند به اقوامشان سر بزنند و پیرمرد تنها در اتاق طبقه همکف نزدیک در ورودی خانه مانده بود. صبح، خدمتکار او را که همیشه زود از خواب بیدار می‌شد ندیده بود و حیرت‌زده نگاهی به درون اتاق انداخته و متوجه شده بود که پیرمرد میان ملافه‌هایش دراز کشیده و با شالی که همیشه، حتی هنگام خواب دورِ گردنش داشت، خفه شده است. جسد سرد شده بود. بر اساسِ مشاهداتِ اولیه، سارق او را در خواب خفه کرده و سپس کلید صندوقی را که پیرمرد همیشه داخل کیسه‌ای همراه خود داشت برداشته بود. اتاق زیرورو شده و اوراق بهادار و سهام باارزش بسیاری ناپدید شده بود. عده‌ای از مستأجرها دیر برمی‌گشتند، بنابراین درِ اصلی هرگز قفل نمی‌شد و هرکسی می‌توانست وارد شود. این وسوسه‌ای دایمی برای سارقان بود، اما هرگز کسی نگرانی به دل راه نداده بود، زیرا همه فکر می‌کردند که خوابِ سبک و نگاهِ تند پیرمرد برای ایجاد امنیت کافی است. تا آن لحظه به جز دستمال کثیفی که کنار بالش پیدا کرده بودند هیچ سرنخی به دست نیامده بود... شایعه شده بود که احتمالاً قاتل آن را جا گذاشته است.

«به اتاقم برگشتم و به کم‌دی نزدیک شدم که توی آن بسته‌ای را که مقابل در یافته بودم پنهان کرده بودم. آیا حاوی اوراقِ دزدیده‌شده بود؟ تشویشم را تصور کنید: احساس می‌کردم زندگی‌ام را با انداختنِ تاس

قمار می‌کنم! مدت زیادی مقابل کمد ماندم، از ترس جان نداشتم و نمی‌توانستم حرکت کنم، بعد یکهو تصمیمم را گرفتم و دست‌هایم شروع کردند به باز کردنِ گره پارچه ابریشمی. من که دچار سرگیجه شده بودم لحظاتی هشیاری‌ام را از دست دادم...

«برگه‌های سهام و وام‌ها میان پارچه باز شده قرار داشت.

«فهمیدم دستمالی که در محل جنایت پیدا شده بود مال من است.

«همان روز خودم را به پلیس تحویل دادم. روزهای بعد برایم حقیقتاً کابوس بود. پس از ساعت‌ها بازجویی تمام‌نشدنی که حتی خاطره‌اش گیج و منگم می‌کند، به قتل متهم و موقتاً بازداشت شدم. جرایمی که خواب‌گردها مرتکب می‌شدند مشکلات حقوقی پیچیده‌ای به وجود می‌آورد؛ بنابراین تحقیقاتِ پرونده طولانی و به شدت آزاردهنده بود و گزارش‌های کارشناسان و شهادت ساکنان پانسیون در پوشه‌های حجیمی کنار هم قرار گرفت. از آنجایی که خانواده مرفهی داشتم، فرضیه جنایت از روی طمع فوراً کنار گذاشته شد و همه‌چیز حول و حوش خواب‌گردی‌ام چرخید و خوشبختانه گواهی همه شاهدان این مسئله را تأیید می‌کرد. پدرم نیز به توکیو آمده و دو وکیل برای دفاع از من استخدام کرده بود؛ علاوه بر خانواده‌ام که برای نجات من خودشان را به آب و آتش می‌زدند، دوستم کیمورا، اولین کسی که از بیماری‌ام اطلاع پیدا کرده بود و همچنین دوستانِ دیگرم نیز از دل و جان سعی می‌کردند یاری‌ام دهند. موارد زیادی برای دفاع از من وجود داشت، به طوری که قاضی پس از یک توقیفِ احتیاطی درازمدت تصمیم گرفت تبرئه‌ام کند. من در برابرِ قانون آزاد بودم، اما انسانی را کشته بودم؛ فردی بی‌گناه با دستانی خون‌آلود؛ حتی توان نداشتم که از تصمیم قاضی شاد باشم...

«به محض آزادی، با پدرم به شهرم بازگشتم. کمی بعد، افسردگی‌ام به مرضی واقعی تغییر شکل داد و شش ماه در بستر ماندم... زندگی‌ام در هم شکسته شده بود و از آن لحظه به بعد بود که همه‌چیز برایم متوقف شد... بعد از مرگ پدرم، گذاشتم برادرم جای او را بگیرد و به رغم سن و سالم از دنیا کناره گرفتم. بیست سال آزرگار سپری شد.»

ایهارا خنده کوتاه و تلخی کرد.

«معذرت می‌خواهم، با داستان کهنه‌ام وقتتان را هدر دادم.» همان‌طور که آب توی کتری می‌ریخت گفت: «بیاید باز هم کمی چای بخوریم.»

سایتو که احساساتی شده بود گلایش را صاف کرد.

گفت: «هرگز فکر نمی‌کردم که آدمِ نگون‌بختی باشید. عجیب است که تا چه اندازه می‌توانیم درباره دیگران اشتباه کنیم... همان‌طور خواب‌گرد باقی ماندید یا حالتان خوب شد؟»

«در نهایت تعجب، پس از آن شب دیگر هرگز دچار حمله بیماری نشدم. به گفته پزشکان، علت بهبودی ناگهانی‌ام ضربه روحی هولناکی است که هنگام فاجعه متحمل شدم.»

سایتو پرسید: «اگر درست متوجه شده باشم، دوستان بود... کیمورا، درست می‌گویم؟... که فهمید شما خواب‌گرد هستید، بعد سرقت ساعت مچی و گردشتان در قبرستان پیش آمد. اما بقیه موارد چطور اتفاق افتاد؟ یادتان می‌آید؟»

مرد مجروح ظاهراً از این بابت معذب بود که با اصرار این موضوع را دوباره پیش می‌کشد، اما در عین حال، برق کنجکاوی در تک چشمش دیده می‌شد.

«به جز حضورم در قبرستان، به گمانم اغلب اوقات فقط به این بسنده می‌کردم که وارد اتاقِ مستأجران دیگر شوم.»

«و به این دلیل که عادت داشتید شیئی از خود جا بگذارید می فهمیدند که آنجا رفته‌اید، درست است؟»

«بله، هیچ بعید نیست که در مواردی از خانه بیرون رفته و در محله‌هایی بسیار دورتر از قبرستان چرخیده باشم.»

«به جز دوستان کیمورا و کارمندی که شب رفتن به قبرستان دیروقت به خانه برمی گشت، چه کسی شما را در حال خواب گردی دیده است؟»
«خیلی‌ها شب‌ها صدای قدم‌های آهسته‌ام را در راهروهای پانسیون شنیده‌اند، حتی مرا هنگام ورود به یک اتاق دیده‌اند. اما چرا این سؤال‌ها را از من می‌کنید؟ انگار می‌خواهید تحقیقات را دوباره از سر بگیرید!»
ایهارا زد زیر خنده تا اضطرابی را پنهان کند که روند تازه گفت‌وگو در او ایجاد کرده بود.

«ابتداً. فضولی مرا ببخشید، ولی با چیزی که الان از شما می‌بینم برایم دشوار است تصور کنم که در حالت بی‌هوشی یا خلسه مرتکب جنایتی شده باشید. در داستان‌تان نکته‌ای وجود دارد که اذیتم می‌کند. گوش کنید و عصبانی نشوید... آدم، وقتی مثل من از ریخت‌وقیافه می‌افتد، مجبور می‌شود دور از دیگران زندگی کند؛ همین مسئله او را بی‌اعتماد و شکاک می‌کند. تا حالا به این فکر کرده‌اید که خواب‌گرد کسی است که هیچ چیزی درباره بیماری‌اش نمی‌داند؟ او در خواب راه می‌رود و حرف می‌زند، اما صبح روز بعد چیزی به یاد نمی‌آورد. دیگران‌اند که روزی به او خواهند گفت که خواب‌گرد است؛ پزشکان هم اعتراف می‌کنند که تشخیص این نوع بیماری دشوار است، زیرا جز هنگام حمله، عملاً هیچ علامتی دیده نمی‌شود. من که با این زندگی پُر از فلاکت به شدت بدبین شده‌ام تعجب می‌کنم که چطور شما به این سادگی بیماری‌تان را باور کردید.»

ایهارا حس کرد تشویشی عجیب در وجودش جان می گیرد؛ آن قدر که از طرز نگاه آن مرد زشت رو جا خورده بود، از شنیدن حرف هایش جا نخورد. زخم های چهره اش چه چیزی را پنهان می کرد؟ روی اضطرابش سرپوش گذاشت و خودش را وادار کرد که با خونسردی جواب بدهد. «من هم طبیعتاً در ابتدا شک داشتم؛ بارها دعا کردم که ای کاش دوستم اشتباه کرده باشد و بعد، حملات در طول چند هفته پشت سر هم تکرار شد. چطور می توانستم با شک و تردید به دنبال تسلائی خیالی باشم؟» «ولی شما مسئله بسیار مهمی را دست کم گرفتید، اینکه شاهدانی که شما را واقعاً دیده بودند بسیار کم بودند. خوب که فکر کنیم، فقط یک شاهد داریم.»

ایهارا متوجه شد که مرد معلول ذهن پریشانی دارد و خود را به دست تخیل بیمارگونه اش سپرده است.

پاسخ داد: «اشتباه می کنید، چند نفر بودند! قبلاً گفته بودم: مرا هنگام ورود به اتاقی دیده اند و شنیده اند که در راهروها قدم می زنم. پس آن کارمندی که دیده است من میان قبرها راه می روم چه می شود؟ اسمش را فراموش کرده ام، اما فراموش نکرده ام که چطور خودش صحنه را برایم تعریف کرد. وانگهی، بعد از هر کدام از شبگردی هایم، اشیایی را که دزدیده یا پشت سرم جا گذاشته بودم پیدا می کردند. این ها حقایق ملموسی هستند که نمی توان در موردشان تردید داشت: تا جایی که می دانم اشیا خود به خود جابه جا نمی شوند...»

«برعکس، این سرنخ ها که هر بار به عنوان "مدرک" در مسرتان جا گذاشته اید به نظر من خیلی مشکوک است. یک لحظه فکر کنید: چرا الزاماً باید کار شما باشد؟ ممکن است شخص دیگری آن ها را بدون اطلاع شما "جابه جا" کرده باشد. اما شهادت شاهد های شما به نظر من شک برانگیز است: آن ها شما را دیده اند، بله، اما هنگام شب، در تاریکی

راهرو یا قبرستان. آن‌ها، با اطلاع از این موضوع که خواب‌گردی در خانه هست، از قبل آمادگی داشتند هر سایه عجیبی را که در تاریکی می‌دیدند با شما اشتباه بگیرند. حتی وسوسه می‌شدند مقداری هم به ماجرا شاخ‌وبرگ بدهند تا بگویند شما را دیده‌اند و بتوانند خودنمایی کنند؛ کاملاً انسانی است، مگر نه؟ اگر از این زاویه به آن نگاه کنیم، به نظرم هیچ بعید نیست که مدارک و شواهد بیماری شما، گویی با سحر و جادو، از کلاه شعبده‌بازی یک فرد بیرون آمده باشد. بی‌شک کار یک استاد شعبده‌بازی است و شعبده هرچقدر هم بی‌نقص باشد باز هم شعبده است...»

ایهارا بهت‌زده، بی‌آنکه بتواند به افکاری که به سرش هجوم می‌آورد نظمی بدهد، ساکت و هاج‌وواج مانده بود، درحالی که سایتو به نمایش خود ادامه می‌داد.

«به نظر من، دوست عزیز شما کیمورا بوده که نخ‌های تله شیطانی‌ای را که به روی شما بسته شد کشیده است. تصور می‌کنم دلیلی داشته که خواسته است شر مالک پانسیون را کم کند. او همزمان تصمیم می‌گیرد پیرمرد را بکشد، اما می‌داند که قاتل، پس از وقوع قتل، روی آرامش را نخواهد دید؛ به همین دلیل این فکر به سرش می‌زند که جنایت را به گردن دیگری بیندازد تا به هرگونه تحقیقات پلیس پایان دهد. بهترین حالت آن است که در صورت امکان این کار طوری انجام شود که سپر بلا زیاد اذیت نشود... فرض کنیم که حق با من باشد، می‌گویم "فرض کنیم"، و کیمورا چنین افکاری را در ذهن می‌پرورانده است، آیا شما بهترین هدف برای اجرای این نقشه نبودید؟ با آن روحیه زودباور، حساس و تأثیرپذیر، بی‌تردید قبولاندن این باور به شما که خواب‌گرد هستید کار ساده‌ای بوده است.

«حالا که فرضیه خود را طرح کرده ایم، ببینیم آیا در مقابل تحلیل منطقی اتفاقاتی که افتاده است، دوام می آورد یا خیر. او مترصد فرصت می ماند و یک روز صبح به اتاق شما می آید و ماجرای شب گذشته و رفتن به اتاقش را تعریف می کند، که البته سراسر ساختگی است؛ از بخت بلند، خاطره خواب های پریشان شما در کودکی به موقع نقشه اش را تکمیل می کند. او که از نتایج غیرمنتظره این حرکت آزمایشی دلگرم شده است نقشه خود را مرحله به مرحله به پیش می برد؛ ساعت را می دزدد، وسایل شما را جابه جا می کند، نمایش کم دی شبخ در قبرستان را تنظیم می کند و بی شک کارهای دیگری هم می کند. همان طور که هر روز شما را بیشتر در ساده لوحی خودتان فرومی برد، کاری می کند که همه اطرافیان نیز متقاعد شوند که خواب گرد هستید. وقتی به این نتیجه می رسد که شرایط مهیاست، یک شب یواشکی وارد اتاق پیرمرد می شود و خفه اش می کند. بعد، کافی است دستمالتان را کنار جنازه رها کند و بسته محتوی اوراق بهادار را در اتاقتان بگذارد. آیا در استدلال من خللی می بینید؟ همه چیز کاملاً منطقی است، مگر نه؟... در ضمن نتیجه اش این است که خودتان هم مجرم بودنتان را باور می کنید و تسلیم پلیس می شوید! دوستان کیمورا البته از بلایی که بر سر شما آورده است اطلاع دارد و اگرچه تصور نمی کند که تبرئه ای آسان و بی شایبه در انتظارتان باشد، می داند که در هر صورت با مجازاتی نسبتاً سبک آزاد خواهید شد. شما هنگام قتل در حالت عادی نبودید، پس نمی توانستید مسئول عمل خود باشید. این نکته نیز جزئی از نقشه اش بوده است، زیرا از شما نه نفرت داشت و نه کینه ای. یقین دارم که اگر امروز اعترافات شما را می شنید، صادقانه از تمام بدی هایی که در حقان کرده بود اظهار ندامت می کرد.

«معذرت می‌خواهم که خودم را به دست تخیلاتم سپردم. بد برداشت نکنید؛ داستان‌تان منقلبم کرد و من فقط خواستم دردی را که این بیست سال آزارتان داده است تسکین دهم. حتی اگر هیچ مدرکی پیدا نشود که تفسیر مرا از وقایع ثابت کند، آیا کاملاً باورپذیر به نظر نمی‌رسد؟ و اگر هم اشتباه کرده باشم، همین‌که بتوانم وجدانتان را آرام کنم و احتمال بی‌گناهی‌تان را در ذهنتان پررنگ سازم توجیه خوبی برای عملم نیست؟»

«اما نکته آخر مبهم باقی می‌ماند: چرا کیمورا می‌خواست به هر قیمتی از شر پیرمرد خلاص شود؟ نمی‌توانم به انگیزه‌هایش پی ببرم، اما می‌بایست دلیل محکمی داشته باشد. به نظرم می‌رسد شاید نوعی انتقام‌گیری بوده است...»

رنگ ایهارا پریده بود. سایتو ساکت شد و سرش را پایین انداخت. دو مرد همان‌طور نشسته در سکوت روبه‌روی هم ماندند. زمستان بود، هوا تاریک شده بود؛ پرتوهای نور آفتاب دیگر از پنجره کاغذی رد نمی‌شد و هوایی سرد اتاق را پر کرده بود.

سایتو اعلام کرد که وقت رفتن است، محجوبانه خداحافظی کرد و گویی، به قصد فرار، ناپدید شد. ایهارا حرکتی نکرد تا همراهی‌اش کند. نشسته ماند، بی‌حرکت، سعی داشت طوفانی را که در وجودش پیداد می‌کرد مهار کند. چیزی که تازه دریافته بود منطقتش را به‌سوی دره‌ای بی‌انتها سوق می‌داد. مدت زیادی با تمام قدرت جنگید.

زمان سپری شد. خشمی که صورتش را منجمد می‌کرد آهسته کنار رفت و او آرامشش را بازیافت. لب‌خندی تلخ روی لب‌هایش ظاهر شد. حالا تقریباً مطمئن بود که پشتِ صورتِ زشتِ سایتو کیمورا را شناخته است... چقدر هر دو عوض شده بودند! پس از آن‌همه سال، چطور انتقام بگیرد و چه فایده‌ای دارد؟...

او که متوجه شده بود تا چه اندازه فریب خورده است به حماقت خودش
خندید و نفرتی که می‌بایست نسبت به جلادش حس کند به تحسینی
عجیب بدل شد.



اتاق قرمز

علاقه‌ای مشترک به هیجانات شدید و غیرعادی این هفت مرد را به هم نزدیک می‌کرد، هفت مردی که امشب به شکلی رسمی در اتاق قرمز که مخصوصاً برای آن‌ها مهیا شده بود گرد آمده بودند. من هم یکی از اعضای این گروه بودم؛ در مبل‌های گودی که رویه‌ای از مخمل ارغوانی داشت راحت نشسته و آماده بودیم تا حرف‌های سخنان آن روز را بشنویم.

وسط اتاق، میز گرد بزرگی قرار داشت که آن هم پوشیده از پارچه مخملی ارغوانی‌رنگی بود و رویش یک شمعدان سه‌شاخه برنزی و حکاکی‌شده گذاشته بودند. شعله‌های آن سه شمع بزرگ به آرامی در سایه روشن تاب می‌خورد.

پرده‌های حریر گران‌بهایی به رنگ بنفش، آویخته از سقف، دیوارها را تا کف می‌پوشاند و درها و پنجره‌ها را به کلی پنهان می‌کرد. نور کم‌رنگ شمع‌ها سایه‌های بیش از حد بزرگ‌شده ما را روی پرده‌هایی مخملی می‌انداخت که لایه‌هایشان به مانند باریک‌های خونی غلیظ جاری بود. سایه‌ها با حرکت شراره‌ها می‌رقصیدند، شکل عوض می‌کردند و همچون عنکبوت‌هایی عظیم میان لایه‌های پارچه پی هم می‌دویدند.

هر بار که در این اتاق دور هم جمع می‌شدیم احساس می‌کردم درون قلب لرزان حیوانی دیوماند حبس شده‌ایم، قلبی که تپش‌های گند آن، متناسب با هیكل عظیم‌الجثه حیوان، در ژرفنای وجودم طنین انداز می‌شد. کسی چیزی نمی‌گفت. از لای شاخه‌های شمعدان چهره‌های غرق در تاریکی را پیرامون میز تماشا می‌کردم؛ روشنایی نارنجی‌رنگ شمع‌ها رنگ‌ولعاب نقاب‌های جدی و رازآلود نمایش‌های ژاپنی را به آن‌ها می‌داد.

سخنران فردی به نام «ت» بود که اخیراً به عنوان عضو جدید در گروه‌مان پذیرفته شده بود. بی‌آنکه از مبلش جم بخورد و با چشمانی که به شعله‌های شمع دوخته شده بود، بالاخره قصه‌اش را شروع کرد. صورتش لاغر و استخوانی بود؛ وقتی حرف می‌زد فکش همزمان با حرکت بی‌اختیار و ربات‌مانند دهانش به طرز غم‌انگیزی بالاوپایین می‌رفت.

«ابتدا می‌خواستم بگویم که من از لحاظ ذهنی خودم را فردی کاملاً سالم می‌دانم و گمان می‌کنم مردمی که مرا می‌شناسند همین عقیده را داشته باشند. اما وقتی حرف‌هایم را بشنوید چه عقیده‌ای خواهید داشت؟ زیرا ورای تصویر اطمینان‌بخشی که من به خودم و دیگران عرضه می‌کنم، راستش مطمئن نیستم مردی که در این لحظه با شما صحبت می‌کند دیوانه یا دست کم به شدت نامتعادل نباشد. در هر حال، آنچه مسلم است این است که من هرگز علاقه‌ای به زندگی نداشته‌ام و دنیا آن‌طور که هست، جز ملالی عمیق، حس دیگری در من برنینگخته است.

«در جوانی مثل هر فردی تلاش کردم خودم را سرگرم کنم تا وضعیت فلاکت‌بارمان را به باد فراموشی بسپرم، اما هرگز نتوانستم از افسردگی جلی‌ام رهایی یابم. پوچی تمامی لذت‌ها باعث شد دلسردی‌ام در برابر مرزهای باریکی که زندگی‌مان را محدود می‌کنند شدت بیشتری پیدا کند. به توصیه دوستان خیرخواه چندین بار خود را غرق در کارهایی کردم که می‌بایست به قول معروف مرا از رخوتم بیرون آورند، اما در نهایت مرا عمیق‌تر در آن فروبردند. به تدریج متوجه شدم که هر اقدام من به انزجاری زوال‌ناپذیر منجر می‌شود.

«کارم به جایی رسید که در روز جز خوردن و خوابیدن و غرق شدن در افسردگی دایمی‌ام عملاً هیچ کار دیگری نمی‌کردم. ناتوانی‌ام در

دوست داشتنِ زندگی به ملالی هولناک‌تر از مرگ محکوم می‌کرد.

«گمان می‌کنم که کار شاق یا فقر مادی عظیم می‌توانست کمکم کند از این حالت خارج شوم، اما من مجبور نبودم هر روز برای تضمین بقایم مبارزه کنم. برعکس، سودای ثروتِ هنگفتی را در سر داشتم که این قدرت را به من می‌داد تا مانند ستمگرانِ دوران باستان، هر قدر که بخواهم، خون بریزم و تجمل‌گرایی گستاخانه‌ای را برابر دیگران به نمایش بگذارم. همه این رؤیاها چیزی از واقعیت غم‌انگیزِ روزهای درازِ بطالت کم نمی‌کردند.

«به راحتی می‌توانم واکنش شما را نسبت به حرف‌هایم تصور کنم. با خودتان می‌گویید: "گفتن این چیزها چه فایده‌ای دارد؟" حق با شماست؛ می‌دانم چیز تازه‌ای ندارم که درباره ملالِ فرساینده زندگی به شما بگویم. علت تأسیس این محفل رنجی است که شما از یکنواختی زندگی می‌کشید و پذیرفتنِ من در این جمع برای این نبوده که درازگویی‌هایم را درباره دردی که همه به آن مبتلا هستیم بشنوید. شما به امید هیجان بیشتر دست به این کار زده‌اید. به شما اطمینان می‌دهم آقایان، خواهید دید که من از هدفِ این گردهمایی بی‌اطلاع نیستم.

«با این حال می‌خواستم، پیش از آنکه به مابقی اعمال خارج از عرفم اعتراف کنم، برایتان شرح دهم که چرا زودتر به دعوتِ دوستانه و مکرر شما برای شرکت در این جلسات جواب ندادم. دوست مشترکمان که امشب اینجا حضور دارد و در سالنِ بسیار خصوصیِ رستورانش پذیرای ماست مرا از وجودِ این گروه مطلع کرده بود. با این حال، نسبت به شما احساس تردید و دودلی می‌کردم و آن‌هم به دلیلی بسیار ساده. صراحت بنده را عفو کنید، آقایان، اما گمان می‌کنم که هیچ‌کس در دنیا، حتی شما، وحشتِ ملال را به آن شدتی که من درک کرده‌ام نچشیده‌اید.

«شما خیلی خوشبختید که در تحقیقات پلیسی، احضار روح و تجربیات فراطبیعی روش‌هایی برای سرگرمی خود پیدا کرده‌اید؛ سر زدن به زندان‌ها، خانه‌های جذامیان و سالن‌های تشریح نیز فکر بسیار خوبی است، ولی تمام این‌ها متأسفانه هیچ هیجانی در من ایجاد نمی‌کند. حتی برنامه شما برای شرکت در مراسم اعدام نیز قادر نیست کنجکاوی‌ام را برانگیزاند.

«این لذاتِ کوچک به این دلیل در نظرم بی‌مزه و آبکی می‌رسند که وقتی دوستان پنهانی از من خواست در این جلسات شرکت کنم، پیش‌تر بازی دیگری کشف کرده بودم که گرچه ترسناک بود، هیجانات شدیدتری ایجاد می‌کرد. من، با علاقه، خود را به دست این بازی سپردم و به همین دلیل دیرتر پا به محفل شما در اتاق قرمز گذاشتم. «این بازی می‌تواند در یک کلمه خلاصه شود، کلمه‌ای که به گمانم قادر است لرزه به اندام شما بیندازد: قتل. بله آقایان، قتل! من تا امروز صد مورد مرتکب شده‌ام، مرد، زن، بچه، آن‌هم فقط برای لذت فراموشی ملال‌م. از این اعتراف نتیجه‌های عجولانه نگیرید: من امشب نیامده‌ام که برابر شما توبه کنم، چون اصلاً پشیمان نیستم. جنایت‌هایم ابداً به چشمم زشت نیستند... چطور این را برایتان توضیح بدهم؟ این اواخر از این کار هم مثل چیزهای دیگر خسته شدم و ساده‌لوحانه دیدم که دیگر ریختن خون مردم برایم هیجانی ندارد. آنگاه علیه خودم شوریدم و صرفاً به این نیت که خودم را از بین ببرم، به تریاک پناه بردم. حالا که نتوانسته بودم حتی با ارتکاب قتل دلیلی برای زیستن پیدا کنم، آیا راه‌حل دیگری جز خودکشی برایم باقی می‌ماند؟ شما مقابل خود مردی تریاکی می‌بینید که روزهای آخرش را سپری می‌کند. همین که سرنوشتم معلوم شد، احساس کردم لازم است، تا فرصت دارم، قصه

اعمالم را برای دیگران بازگو کنم. آیا اعضای اتاق قرمز برای چنین اعترافی مناسب‌ترین شنونده‌ها نبودند؟

«بنابراین آقایان، من برای جلب دوستی شما نیامده‌ام؛ توجّهتان برایم کافی است. در ضمن، فقط به این دلیل پذیرفتم وارد محفل شما شوم که می‌دانستم طبق قانونی که دارید فرد تازه‌وارد باید در اولین جلسه حضورش حاضران را «سرگرم» کند. فرصتی که منتظرش بودم پیدا شد و من از آن استفاده کردم.

«حالا پیشنهاد می‌کنم به حدوداً سه سال پیش برگردیم. همان‌طور که گفتم در آن زمان دور از مردم و دل‌زده از همه‌چیز، مانند حیوانی بلغمی مزاج که لاشه پیر خود را به دنبال می‌کشد زندگی می‌کردم. بهار نزدیک می‌شد، اما هوا هنوز سرد بود؛ شاید پایان فوریه یا ابتدای مارس بود. یک شب، بر حسب اتفاق تجربه‌ای غریب را از سر گذراندم که بعدها منشأ زنجیره دراز قتل‌های پی‌درپی‌ام شد.

«هوا سرد بود، کمی مشروب خورده بودم و ساعت احتمالاً حوالی دو صبح بود. بدون هیچ عجله‌ای به خانه برمی‌گشتم؛ برای رسیدن به منزل کافی بود سر نبش پیچم و چند ردیف خانه را پشت سر بگذارم. سر چهارراه مردی با لباس راننده‌ها همان‌طور که دوان‌دوان از جهت مخالف می‌آمد به شدت با من برخورد کرد. همین‌که از بهت و حیرت درآمدم متوجه شدم که دست‌خوش دلهره و هیجان شدیدی شده است؛ زیر روشنایی کم‌رنگ چراغ خیابان لحظاتی با اندام لرزان به تماشای من ایستاد، بعد یک‌دفعه پرسید آیا دکتری در محله سراغ دارم.

«با ماشین مردی را زیر گرفته بود.

«گفت: "فکر کنم پیرمردی خانه به‌دوش باشد. وسط جاده تک‌وتنها راه می‌رفت، توی تاریکی ندیدمش... زخمی شده... ظاهراً جدی است. همکار جوانم پیشش مانده است..."

« کمی پایین‌تر در خیابان اتومبیلی توقف کرده بود. هیکلی را کنار جاده تشخیص دادم. نزدیک‌ترین اداره پلیس از آنجا خیلی دور بود؛ مرد ناله خفیفی کرد و معلوم بود که به کمک فوری نیاز دارد. خوشبختانه من نزدیک خانه‌ام بودم و محله را خیلی خوب می‌شناختم.

«بلافاصله توضیح دادم: "بروید به چپ. صد متر جلوتر همین سمت، چراغ قرمزی بالای یک در می‌بینید. آنجا کلینیک دکتر «م» است. خودش هم حتماً آنجاست. زنگ بزنید و بیدارش کنید."

«گذاشتم آن دو مرد مجروح را با خود ببرند و خودم شاهد ناپدید شدنشان در دل شب بودم. هرچه بود این ماجرا ربطی به من نداشت. به خانه‌ام برگشتم و بلافاصله لای ملافه‌ها و تشکی که خدمتکار پیرم آماده کرده بود فرولغزیدم؛ سرم با بخار الکل سنگین بود و فوراً خوابم برد.

«اگر این واقعه در طول شب از خاطرم زدوده شده بود هیچ اتفاقی نمی‌افتاد! اما سرنوشت تصمیم دیگری گرفت: صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم نه تنها چیزی را فراموش نکرده بودم، بلکه دانستن اینکه آیا پیرمرد خانه به دوش جان سالم به در برده است یا نه تمام افکارم را برخلاف میل باطنی‌ام، مشغول کرده بود. فکری جنون‌آسا ناگهان از ذهنم گذشت؛ با حیرت پی بردم که شب گذشته با دادن آدرس خانه دکتر «م» خطای بزرگی مرتکب شده‌ام. البته مقداری مشروب نوشیده بودم، اما نه آن قدر که عقلم زایل شود. چطور توانسته بودم بگویم به سمت چپ بروم، درحالی که بسیار نزدیک‌تر از آن، سمت راست، کلینیک دکتر «ک»، متخصص موارد اورژانسی، بود؟ این دکتر جراحی فوق‌العاده بود، درحالی که دکتر «م» به شارلاتان بودن شهرت داشت؛ یقیناً برای پذیرش مجروحانی که حال وخیمی داشتند حتی تجهیزات لازم را نداشت. من این را می‌دانستم ولی...

«علت این فراموش کاری ناگهانی تنها می‌توانست نوعی اختلال ذهنی باشد که منشأ اصلی‌اش تا به امروز برایم نامعلوم است.

«من که نگران شده بودم پنهانی خدمتکار پیرم را فرستادم تا در محل مقداری اطلاعات جمع‌آوری کند. مرد همان شب در مطب دکتر «م» مرده بود. ظاهراً دکتر با تأخیر بسیار به فریادهای نومیدانه راننده و دستیارش پاسخ داده بود، بعد با دست کم گرفتن وخامت حال مجروح، به جای اینکه او را نزد همکاری مجرب‌تر و مجهزتر بفرستد تصمیم گرفته بود خودش معالجه‌اش کند. این‌طور شایعه شده بود که او پس از پی بردن به اشتباهش دستپاچه شده بود و پیرمرد خانه به‌دوش بی‌دلیل سلاخی شده و مرده بود.

«این خبر گیج‌و‌منگم کرد. چه کسی مسئول واقعی این مرگ ناعادلانه بود؟ آیا من هم به اندازه راننده و دکتر مسئول نبودم؟ شاید هم بیشتر، زیرا دکتر به رغم بی‌کفایتی‌اش نیت خیر داشت و اگرچه راننده طبیعتاً بر اساس قانون مسئول سانحه شمرده می‌شد، پیش از دخالت من پیرمرد هنوز زنده بود. اگر من به اشتباه آدرس غلط نداده بودم، چه‌بسا مجروح زنده می‌ماند. در حقیقت، سرنوشت او چند لحظه در دستان من قرار داشت: همه‌چیز به واکنشی بستگی داشت که مرا وادار کرد، به جای راست، سمت چپ را نشان بدهم. راننده علت وقوع سانحه بود، اما تنها من تصمیم گرفته بودم که او باید بمیرد.

«آیا بخت بود که این انتخاب را به من تحمیل کرد؟ از خودم پرسیدم نکند بر اثر میلی شدید به کشتن عمداً اطلاعات غلط داده باشم. در این صورت من قاتل بودم... با این حال، قانون راننده را مقصر می‌دانست، درحالی‌که کسی برای من مزاحمتی ایجاد نمی‌کرد. هیچ رابطه‌ای بین من و مقتول وجود نداشت و به هر حال، کسی نمی‌توانست به من خرده

بگیرد که چرا، در سراسیمگی آن لحظه، کلینیک‌ها را با هم اشتباه گرفته‌ام. بنابراین فقط مسئله‌ای وجدانی بود.

«آقایان، تا حالا از این زاویه به قتل نگاه کرده‌اید؟ این رخداد چیزهای زیادی را برایم آشکار ساخت. فهمیدم در دنیای خطرناکی زندگی می‌کنیم که هریک از ما ممکن است روزی بدون دلیلی مشخص، عامدانه، با راهنمایی شخصی مثل من به سوی دکتر نامناسب هدایت شود.

«اجازه بدهید نمونه اجراشده و «موفق» نظریه کوچکم را به شما بگویم. پیرزن روستایی مهربانی را در نظر بگیرید که می‌خواهد از خط تراموایی که میان خیابان قرار دارد عبور کند. اتومبیل‌ها، کالسکه‌ها و ریکشاهایی که در تمام جهات حرکت می‌کنند باعث می‌شوند سرگیجه بگیرد. لحظه‌ای که پا روی ریل می‌گذارد، تراموای سریع‌السیری به شتاب سرمی‌رسد... خیالتان راحت، فاصله کافی است و مادر بزرگ آن‌قدر فرصت دارد که عبور کند و حتی متوجه خطر احتمالی نشود. اما حالا تصور کنید لحظه‌ای که پا بر ریل می‌گذارد کسی فریاد بزند: "مراقب باش، مادر بزرگ!" زن سراسیمه و بیچاره نمی‌داند باید جلو برود یا عقب... چه کار کند؟ اگر راننده تراموا فرصت کافی برای ترمز کردن نداشته باشد، این چند لحظه تردید ممکن است به قیمت جان پیرزن تمام شود... باید اعتراف کنم که زنی شریف چنین تجربه تلخی داشت. مرا ببخشید که با یادآوری این ماجرای غم‌انگیز لبخند می‌زنم، اما همان‌طور که گفتم این یکی از زیباترین موفقیت‌هایم در این زمینه بود.

«در واقع چه کسی می‌تواند ادعا کند که با گفتن "مراقب باش!" به فردی، او را کشته است؟ و آن‌هم، بی‌آنکه مجازات شود، زیرا آدم باید فکر فاسد و منحرفی داشته باشد که در این عمل خیرخواهانه و رقت‌انگیز نسبت به فردی ناشناس که توی خیابان در معرض خطر بوده

است قصد و نیتِ آدم‌کشی ببیند؛ خودِ قربانی هم لابد هنگام مرگ نسبت به شخصی که پشت سرش فریاد کشیده بود نوعی حق‌شناسی احساس کرده است! آقایان، قبول کنید که این شیوه‌ای زیرکانه و مطمئن برای آدم‌کشی است.

«اغلب مردم به اشتباه گمان می‌کنند که قانون همه‌چیز را پیش‌بینی کرده است و هر جرمی عادلانه مجازات می‌شود. این مسئله خیال همه را راحت می‌کند. مردم مایل نیستند دادگاهی تصور کنند که قادر به مجازات برخی قتل‌ها نیست. اما واقعیت چیست؟ دو موردی که الان برایتان بازگو کردم آشکارا نشان می‌دهد قتل‌های بی‌نقصی که عدالت بشر قادر به مجازاتشان نیست بی‌شمارند. این کشف نه تنها مرا نترساند، بلکه مشعوفم ساخت، زیرا به من نشان داد که در دنیا فضایی دست‌نخورده باقی مانده است که جنایت می‌تواند در آن شکوفا شود. حیرت‌انگیز بود! من مانند سامورایی‌های ژاپن قدیم می‌توانستم در مورد مرگ و زندگی مردم عادی تصمیم بگیرم...

«ملالی که بر روزهایم سنگینی می‌کرد گویی با سحر و جادو از بین رفت؛ در آینده قتل‌هایی انجام می‌دادم که گرفتار قانونم نمی‌کرد و هیچ شرلوک هلمزی نمی‌توانست از آن‌ها پرده بردارد!

«در طول سه سال بعدی با لذت بسیار خودم را غرق در علاقه تازه‌ام کردم. برای اینکه از جانیان بزرگ گذشته عقب نیفتم سوگند خورده بودم تا کشتن صدمین قربانی دست از این کار نکشم.

«درست سه ماه پیش، پس از ارتکابِ نود و نهمین جنایتم، احساس کردم که افسردگی لاعلاج دوباره عود کرده است. هنگام جمع‌بندی لابد از خودتان می‌پرسید که قربانیانم چطور مرده‌اند؛ بدانید که من از هیچ کدامشان کینه شخصی به دل نداشتم و حتی یک‌بار هم مظنون به قتل نشده‌ام. من برای خودم قوانین سختی در نظر گرفته بودم و با به کار

گرفتن روشی تازه و غیرتکراری برای هر قتل، این قوانین را رعایت کردم؛ در ضمن، پس از هر جنایت، جست‌وجو برای شیوه‌ای نو بخشی از لذت کار من بود. طبیعتاً نمی‌خواهم با شرح جزئیات نود و نه قتل شما را آزرده‌خاطر کنم. امشب آمده‌ام، تا پیش از آنکه خودم نیز از بین بروم، شیوه و فلسفه شری تازه را در معرض قضاوت شما قرار دهم و به همین دلیل تنها به ذکر دو سه نمونه بسنده می‌کنم.

«اولین مورد برمی‌گردد به اوایل نقشه‌ام. در محله ما ماساژور کوری بود که به بدخلقی شهرت داشت. آدم‌هایی را که می‌خواستند کمک و راهنمایی‌اش کنند ابداً تحمل نمی‌کرد و مرتب همه را از خود می‌رانند و می‌گفت که چون کور است بقیه می‌خواهند مسخره‌اش کنند. او هم مثل بسیاری از افراد علیل، تحمل‌ناپذیر و لجوج و یکدنده بود.

«یک روز در خیابان قدم می‌زدم که دیدم دارد از روبه‌رو می‌آید؛ خرامان جلو می‌آمد، بی‌هیچ واهمه‌ای، عصا بر شانه، درحالی که ترانه‌ای شاد زمزمه می‌کرد. شب قبل کارگران شهرداری عملیاتی را شروع کرده و خندقی عمیق در یک سوی خیابان کنده بودند. کور ظاهراً از این موضوع اطلاعی نداشت؛ وقتی دیدم به طور خطرناکی به چاله نزدیک می‌شود، ناگهان فکری به سرم زد.

«اغلب از او می‌خواستم ماساژم بدهد و اخلاقش را خوب می‌شناختم؛ بنابراین با خوشحالی اسمش را صدا زدم و درحالی که مراقب بودم شادی لحنم واضح‌تر شنیده شود، بلافاصله به او هشدار دادم.

«فریاد زدم: "مراقب چاله سمت راست باش!"

«با همان لحن جواب داد: "گول نمی‌خورم. راه را می‌شناسم!"

همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، برعکس به سمت راست رفت تا به من ثابت کند که همیشه حق با اوست؛ پایش لب خندق سر خورد و

دیدم که در خلأ ناپدید شد. با ظاهری سراسیمه دویدم و خم شدم؛ مشتاقانه می‌خواستم نتیجه عملیات کوچکم را ببینم.

«بی‌هوش ته گودال پهن شده بود. جویی از خون غلیظ از کله‌اش جاری بود؛ بی‌شک هنگام سقوط سرش محکم به یکی از سنگ‌های تیز بیرون‌زده از جداره‌های گودال برخورد کرده بود. علاوه بر این زبانش نیز بریده شده بود و خون زیادی از دهان و دماغش بیرون می‌آمد؛ هنوز نفس می‌کشید، اما حتی رمق نداشت ناله کند.

«چند ساعت بعد، بی‌آنکه به هوش بیاید، جان باخت. نقشه‌ام بی‌هیچ نقصی عملی شده بود. چه کسی می‌توانست به من ظنین شود؟ من هیچ انگیزه آشکاری برای قتل نداشتم، روابطم با قربانی خوب بود و علاوه بر این، از سر مهربانی تلاش کرده بودم او را از خطر مطلع سازم؛ "مراقبِ گودالِ سمتِ راست باش!" چطور می‌توان در این فریادِ باشکوه خیرخواهانه نیت خونسردانه قتل را حس کرد؟ اگر کسی مرا دیده بود، فقط و فقط می‌توانست به نفعم شهادت دهد.

«چه بازی هولناکی، این‌طور نیست؟... و همچنین چه لذایذِ نبوغ‌آمیزی! گذاشتنِ تله‌هایی که ابتکاریِ رعب‌انگیز می‌طلبید حقیقتاً کاری هنرمندانه بود؛ سپس نوبتِ هیجانِ عملی کردنشان می‌رسید، بعد، به هدفم که می‌رسیدم، احساسِ سیریِ بی‌حد و حصری به من دست می‌داد... علاوه بر این، ترتیبی می‌دادم که همواره در کنار قربانیانم باشم، بی‌آنکه بفهمند که جلادشان منم، و همین باعث می‌شد شاهد نمایش دل‌انگیزِ جان‌کندنِ آن‌ها باشم. منظره خون و درد کشیدنشان مرا از خود بی‌خود می‌کرد.

«یک‌بار، در فصل تابستان، آسمان پوشیده از ابرهای سنگین و طوفان‌زا بود و من در یکی از محله‌های مسکونی حومه توکیو قدم می‌زدم. ده دوازده ویلا به سبک اروپایی پشت سر هم در امتداد جاده ردیف شده

بودند؛ چشم گیرتر از همه ساختمانی بتنی و امروزی بود. تصمیم گرفتم دور آن بچرخم. به پشت ساختمان که رسیدم ناگهان پدیده‌ای عجیب توجهم را به خود جلب کرد. گنجشکی که جیک جیک کنان از جلوی چشمم رد شده بود خواست روی سیم فلزی بزرگی، که بین سقف خانه و زمین باغچه بود، بنشیند؛ همین که با سیم تماس پیدا کرد به شدت پرت شد و خشکیده جلوی پایم افتاد.

«طولی نکشید که فهمیدم آن سیمی برق گیر است که روی سقف نصب شده: آن قسمت از سیم که پرنده رویش نشسته بود لخت بود. من اطلاعات زیادی در زمینه فیزیک نداشتم، اما شنیده بودم که تحت تأثیر الکتریسیته جو جریان برقی با ولتاژ بالا ممکن است در برق گیرها ایجاد شود. بی شک همین اتفاق افتاده بود. مدت زیادی با علاقه و کنجکاوی به تماشای سیم لخت نشستم.

«تعدادی بچه که به بازی‌ای جنگی مشغول بودند از خواب و خیال بیرونم آوردند؛ نعره زنان از جلویم گذشتند و آن سوی خانه ناپدید شدند. اما یکی از آنها، که احتمالاً شش یا هفت ساله بود، گذاشت بقیه بروند و خودش ماند. پنهانی او را زیر نظر گرفتم: به بالای تلی رفت و درست روبه روی برق گیر، با افتخار شروع کرد به شاشیدن. با دیدنش فکری به ذهنم رسید. آب رسانای بسیار خوبی است، بی شک ادرار هم همین طور. فاصله بین پسر بچه و قسمت عریان سیم را ارزیابی کردم.

«داد زد: "آهای کوچولو، سعی کن برسانیش به سیم، شرط می بندم که نمی توانی!"

«جواب داد: "کاری ندارد. نگاه کنید!"

«روی نوک انگشت‌های پا ایستاد و فوران ادرارش را به سمت سیم هدایت کرد. می‌توانید تصور کنید که در طول این چند ثانیه چقدر بی‌قرار بودم. به سیم می‌رسید یا نه؟ یک دفعه دیدم مثل بزغاله پرشی کرد

که باعث شد محکم به عقب پرت شود و به زمین بچسبد. بعدها فهمیدم که تجمع این مقدار بار الکتریکی در برق گیر پدیده‌ای نادر است. به هر حال، با این اتفاق توانستم شاهد اولین مرگ با برق گرفتگی باشم. «طبیعتاً به این نتیجه رسیدند که اتفاق بوده است. با چند کلمه مؤدبانه به مادر بچه که روی جنازه پسرش افتاده بود، تسلیت گفتم و در کمال آرامش صحنه را ترک کردم.

«ماجرای بعدی نیز در تابستان اتفاق افتاد. من همراه دوستی بودم که می‌خواستم قربانی بعدی‌ام باشد. طبیعتاً هیچ کینه‌ای از او به دل نداشتم؛ سال‌ها بود که او را می‌شناختم و با هم تفاهم کامل داشتیم. اتفاقاً همین دوستی بود که تحریکم می‌کرد. می‌خواستم بدانم با فقدان ناگهانی دوست عزیزم چه احساسی به من دست می‌دهد.

«تعطیلاتی چندروزه را در جزیره‌ای کوچک و دورافتاده به سر می‌بردیم که محل اقامت ماهیگیران منطقه بوشو^{۱۵} و توکایدو^{۱۶} بود.

«آنجا هیچ شباهتی به سواحل تفریحی نداشت؛ تنها شناگران جوانان روستایی بودند که آفتاب پوستشان را تیره کرده بود. جز ما دو نفر و چند دانشجوی دانشگاه هنرهای زیبا که دفتر طراحی در دست، آرام و سربه‌زیر، قدم می‌زدند، به فکر هیچ احادی نرسیده بود که بیاید و تعطیلاتش را در آن مکان دورافتاده بگذرانند، مکانی که نه رفاه داشت و نه دختران زیبا. تنها چیزی که تسلی بخش بود ماهی تازه‌ای بود که با غذا بهمان می‌دادند، زیرا بقیه اغذیه‌شان گندیده بود و مسافرخانه ما مثل خوابگاه‌های حومه توکیو محقر و پست بود. دوستم سکوت و آرامش این روستای دورافتاده را دوست داشت، درحالی که من در خفا، بی‌قرار و ناآرام، مترصد فرصتی بودم تا شرش را کم کنم.

«یک روز او را به مکانی نسبتاً دور بردم که دیواره سنگی‌اش بالای دریا مانند پرتگاه بود.

«فریاد کشیدم: "چه جای خوبی برای شیرجه زدن!" و بلافاصله لباس شنا پوشیدم.

«گفت: "حق با توست."

«او هم لباس عوض کرد و آمد لب صخره کنار من. دست‌هایم را بالای سرم گذاشتم و به جلو خم شدم.

"یک، دو، سه..."

«شیرجه بی‌نقصی در آب زدم. به محض اینکه وارد آب شدم، با حرکت کمر تنم را راست کردم و خودم را در بیست‌سنتی‌متری سطح آب نگه داشتم. من شناگر خوبی بودم؛ مدت زیادی در این حالت شنا کردم و بعد، در مکانی دور از لبه پرتگاه، بیرون آمدم. شادمانه برای دوستم دست تکان دادم.

«داد زدم: "حالا نوبت توست!"

«او هم جست زد و گفت: "آمدم!"

«جوشش کف‌ها روی سوراخی را که در آب ایجاد کرده بود پوشاند و بعد دیگر هیچ؛ بالا نیامد.

«راستش من ابداً تعجبی نکردم. آب در آن قسمت عمق کمی داشت و زیرش یکی از صخره‌های مرجانی ساحلی پنهان بود. همان‌طور که خودتان می‌دانید، هرچه شناگر سریع‌تر بتواند کمرش را صاف کند، کمتر در آب فرومی‌رود. من به این روش تسلط کامل داشتم، اما دوستم که زیاد اهل ورزش نبود چیزی از آن نمی‌دانست. من به دقت مکان‌های مناسب را برای خرد کردن سر دوستم پیدا کرده بودم و خوب می‌دانستم که هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کند.

«پس از مدتی، بالاخره مانند ماهی چاق مرده‌ای روی آب آمد و با حرکت امواج تاب می‌خورد. با شنا جنازه‌اش را به ساحل آوردم و برای "گرفتن کمک" به روستا رفتم.

«قایق‌ها از ماهیگیری برگشته بودند؛ تعدادی از ماهیگیران بلافاصله همراهم به ساحل آمدند و چاره‌ای نداشتند جز اینکه حقیقت را بپذیرند: هیچ‌امیدی به زنده ماندنِ دوستم نبود. ضربه بسیار شدیدی متحمل شده بود؛ جمجمه‌اش چند سانتی‌متر شکافته بود و از زخم باز آن ماده‌ای سفیدرنگ بیرون می‌زد. وقتی او را برداشتیم، حوضچه بزرگی از خون دلمه‌بسته روی ماسه‌ها باقی ماند.

«این بار پلیس مدتی طولانی از من بازجویی کرد. کاملاً طبیعی بود، چون من تنها شاهد آن فاجعه بودم. تحقیقات خیلی زود نشان داد که سانحه اتفاقی بوده است. نه من و نه او آن مکان را نمی‌شناختیم و فقط مهارت شناگری باعث شده بود که من به دشواری از سرنوشتِ دوستم فرار کنم. خلاصه، پرونده بسته شد؛ حتی از این موهبت برخوردار شدم که تسلیتِ صادقانه بازرسِ مسئولِ پرونده را بپذیرم.

«هنگامی که ترکم می‌کرد گفت: "چه مصیبتی که دوستی را به این شکل از دست بدهید!"

«می‌توانم به همین ترتیب ساعت‌ها برای شما نمونه بیاورم، ولی گمان می‌کنم منظورم را خوب فهمیده باشید. تمام قتل‌هایی که مرتکب شده‌ام "قتل‌هایی بی‌نقص" بوده‌اند و اثر چنگال من در همه آن‌ها دیده می‌شود. یک روز در میان جمعیتِ تماشاگرانِ سیرک، با حرکتی مخفی و البته زشت که جرئت ندارم اینجا مقابل شما تکرارش کنم، موفق شدم حواس زنی بندباز را پرت کنم. بندباز متعجب تعادلش را از دست داد و روی پیست سقوط کرد. یک‌بار دیگر، حین یک آتش‌سوزی که داشت چند خانه را با هم از بین می‌برد، با دیدن زنی سراسیمه که همه‌جا دنبال پسرش می‌گشت، کاری کردم خیال کند که فرزندش داخل ساختمان مانده است و صدای گریه‌اش شنیده می‌شود: زن شتابان به میان شعله‌ها رفت و جزغاله شد...

«آخرین نمونه که بسیار هم لذت بخش است روزی بود که دیدم دختری جوان می‌خواهد خودش را از بالای پلی پایین بیندازد. روی جان‌پناه ایستاده بود و تردید داشت. ممکن بود پشیمان شود؛ پشت سرش فریاد کشیدم: "صبر کنید!"؛ نتیجه‌اش این بود که در خلأ واژگون شد.

«می‌بینید که شادی‌ها و هیجاناتی که این روش برایم فراهم می‌سازد حدود مرزی ندارد، اما دیروقت است و نمی‌خواهم بیشتر از این از صبر و حوصله شما سوءاستفاده کنم. اجازه بدهید، در خاتمه کلام، برای آن‌هایی که مشکل‌پسندند ماجرای غریب مرگِ دهشت‌بارِ هفده نفر را تعریف کنم.

«برای رسیدن به عددی که تعیین کرده بودم، گاهی به خودم اجازه می‌دادم، با حذف چند نفر با هم، میانبر بزنم. بی‌شک حادثه دردناک قطارِ خطِ چوئو را در بهار گذشته به یاد دارید. کارِ من بود.

«درست است که فکر از ریل خارج کردنِ قطار بسیار ساده بود، اما اجرای آن نیاز به مقدمات زیادی داشت. خطِ چوئو را انتخاب کردم، زیرا نه فقط از مسیری کوهستانی رد می‌شد، بلکه پیش از آن نیز محل وقوع حوادثی دیگر بود. فکر کردم حالا که چنین قصدی دارم بهتر است برای دور کردنِ سوءظن از خودم از تأثیر روان‌شناختی رمان‌های پلیسی استفاده کنم.

«مشخص کردنِ محل، کار ساده‌ای نبود. بیش از یک هفته طول کشید تا توانستم بعد از یک پیچ، در نزدیکی چشمه آب گرم پرتگاهی پیدا کنم، جایی که برای توجیه حضورم کاملاً مناسب بود. پس از اجاره اتاقی در مسافرخانه، ده دوازده روز نقشِ بیماران را به خوبی اجرا کردم و به نوبت به حمام و پیاده‌روی در کوهستان می‌رفتم.

«روزی که قرار بود نقشه‌ام را اجرا کنم، مثل همیشه برای پیاده‌روی بیرون رفتم. پرتگاه تقریباً بیش از نیم ساعت پیاده تا مسافرخانه فاصله

داشت؛ نشستم و همان‌طور که چشم‌انداز را تحسین می‌کردم، منتظر غروب آفتاب ماندم. خط آهن در امتداد شیب ادامه پیدا می‌کرد و پشت کوه پنهان می‌شد؛ پایین، جویباری محو در مه، مارپیچ‌وار به ته دره می‌رفت.

«سنگی بزرگ آماده کرده بودم که کافی بود آرام هلش دهم تا حرکت کند. زمان عمل که فرا رسید، با اینکه کسی نبود تا مرا ببیند، وانمود کردم که سکندری خورده‌ام: سنگ از جا کنده شد، در امتداد سرازیری غلت خورد و همان‌طور که انتظار داشتم، نهایتاً وسط ریل‌ها متوقف شد. نقصی نداشت و لازم نبود عملیاتم را تکرار کنم. قطاری تا سی دقیقه دیگر به آنجا می‌رسید؛ هوا تاریک می‌شد و ممکن نبود لوکوموتیوران بتواند، پس از پیچ، مانع را در مسیر ببیند.

«با عجله به ایستگاه رفتم و سرزده وارد دفتر رئیس ایستگاه شدم. «فریاد زدم: "من برای تعطیلات به این منطقه آمده‌ام. داشتم توی کوره‌راهی که در چند کیلومتری اینجا از بالای خط آهن عبور می‌کند قدم می‌زدم؛ وقتی خواستم از شیب پایین بیایم، پایم به سنگی خورد و سنگ پایین رفت و روی ریل‌ها افتاد. نتوانستم سنگ را جابه‌جا کنم! اگر قطاری بیاید، از ریل خارج می‌شود و از پرتگاه پایین می‌افتد... باید فوراً گروهی را بفرستید تا راه را باز کنند! عجله کنید!"

«همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم رنگ چهره رئیس ایستگاه پرید. «گفت: "کمتر از نیم ساعت پیش آخرین قطار از ایستگاه حرکت کرد. الان باید گردنه‌ها را رد کرده باشد."

«نقشه‌ام داشت نتیجه می‌داد... اندکی بعد، خبرش را آوردند: قطار در دره افتاده بود و تعداد زیادی مرده بودند.

«شب را در اداره پلیس گذراندم. به دقت پاسخ‌هایم را آماده کرده بودم و در نتیجه، بی‌آنکه متهم شوم به ناچار آزادم کردند. با شنیدن سرزنشی

تند و تهدید به جریمه بابت بی احتیاطی، آزادی ام را باز یافتم و این بها در ازای لذت "زدن هفده نشانه با یک تیر" بسیار ناچیز بود.

«آقایان، شما مقابل خود مردی را می بینید که دستش به خون نود و نه نفر آلوده است. من ابداً پشیمان نیستم، فقط احساس خستگی مفرط می کنم... تنها چاره ای که برایم باقی مانده این است که خود نیز از بین بروم... آقایان، می توانم در چهره تان هراسی را بخوانم که بی رحمی توحش آمیز نهفته در اعمالم و بی فایدگی آن ایجاد کرده است، اما پیش از آنکه محکومم کنید به یاد داشته باشید که فقط ملال مرا برانگیخت و من هرگز تحت سیطره نفرت دست به این کار نزدم. آیا این مسئله بی گناهی ام را نشان خواهد داد؟ حالا شما می بینید که باید درباره من قضاوت کنید: آیا من جانی فاسدی هستم یا فقط بیمارِ ذهنی بیچاره ای؟»

از سخنرانی دست کشید و آهسته به ما، یکی پس از دیگری خیره شد. چشم هایش گودرفته و آغشته به خون بود. نور ضعیف شمع ها چهره های مبهوتمان را در تاریکی روشن می کرد. هیچ کدام جرئت نمی کردیم چیزی بگوییم.

ناگهان پرده در بالا رفت و بازتاب نقره فام شیئی گرد که کم کم حالت دایره ای کامل را به خود می گرفت ظاهر شد. به نظر می رسید ماه شب چهارده باشد که در آسمان ارغوانی پرده های حریر بالا می آید... با آنکه از همان ابتدا می دانستم که آن شیء سینی نوشیدنی هایی است که یکی از خدمتکارهای رستوران برایمان می آورد، فضای حاکم در اتاق قرمز چنان غیرواقعی بود که انتظار داشتم کنیزک جوانِ سالومه، درحالی که شمشیر پهنی پشت سرش برق می زند، سرِ یحیای پیامبر ^{۱۷} را که هنوز خون آلود بود بیاورد.

وقتی خدمتکار جوان و دلربا شروع کرد به توزیع نوشیدنی ها چشم هایم باز شد. لبخندش ما را وحشیانه به دنیای زنده ها برمی گرداند؛ پایین در

سالنِ رستوران، دخترها، که مشتریانِ نیمه‌مست به رقصیدن و خواندن وادارشان کرده بودند، قاه‌قاه می‌خندیدند. وزش گرمایی انسانی آمیخته با ابتذال به درون اتاق نفوذ می‌کرد و تمام توهمات ما را با خود می‌برد. مرد بی‌آنکه نگاه از ما برگیرد، دستش را به جیب کتش فروبرد، وسیله‌ای براق بیرون آورد و به سمت خدمتکار نشانه گرفت. با خونسردی تمام گفت: «مراقب باشید، می‌خواهم شلیک کنم.» دختر همزمان با شلیک تیر نعره‌ای کشید.

در سراسیمگی عمومی پس از تیراندازی، چند ثانیه طول کشید تا بفهمیم که گرچه مرد از فاصله نزدیک شلیک کرده، «قربانی»، رنگ‌پریده مثل میت، هنوز ایستاده بود و سینی نوشیدنی‌ها جلویش قرار داشت. مرد قهقهه‌ای جنون‌آمیز سر داد.

با اشاره به هفت‌تیری که هنوز از کلاهکش کمی دود بلند می‌شد، گفت: «این فقط یک اسباب‌بازی است! قبول کنید که باورتان شد!» دختر، همان‌طور که سعی داشت لب‌خند بزند، گفت: «بله، بدجوری مرا ترساندید! در هر صورت، خیلی خوب درستش کرده‌اند، انگار واقعی است...»

او که نمی‌خواست بیشتر خیط شود، شجاعانه دستش را دراز کرد. «آن را به من قرض بدهید...»

همین که سلاح به دستش رسید آن را با خونسردی به سمت سینه فرد مهاجم گرفت.

«نوبتی است! حالا نوبت من است که بازی کنم. چطور است من هم شما را بکشم؟»

مرد با حالتی تمسخرآمیز او را به مبارزه طلبید و جواب داد: «شلیک کنید!»

دختر، همان‌طور که ماشه را فشار می‌داد، با خوشحالی گفت: «بَنگ!»

صدای شلیک دوم بلندتر از شلیک قبلی اتاق را به لرزه درآورد.
مرد ناله عجیبی کرد و پس از بلند شدن از روی صندلی، روی زمین
واژگون شد و همان‌جا از درد به خود پیچید.
آیا هنوز نقش بازی می‌کرد؟ نمی‌توانستم باور کنم که صحنه‌ای به این
شومی ساختگی باشد...

حالا همه دور او جمع شده بودیم، بی‌آنکه بتوانیم واکنشی نشان دهیم.
بغل دستی‌ام شمعدان روی میز را برداشت و نزدیک برد. مرد، با چهره‌ای
که از درد خشک شده بود، مثل کرمی خاکی که دو نیم شده باشد در
تمام جهات دور خودش می‌چرخید، مچاله می‌شد یا دست‌وپاهایش را،
با تشنجی شدید و وصف‌ناپذیر، از هم باز می‌کرد. در قسمت سینه،
سوراخی سیاه لباس نامرتبش را شکافته بود. خون بی‌وقفه از آن فوران
می‌کرد و لکه سرخ بزرگی روی پیراهن سفیدش شکل می‌گرفت.
معلوم بود که گلوله‌ای واقعی در هفت‌تیر گذاشته بودند. اما سلاح به
گفته خودش قلابی بود...

نمی‌دانم چه مدت همان‌طور بهت‌زده و بی‌حرکت به تماشای درد و رنج
او ایستادیم. شاید فقط چند ثانیه، اما به نظرم یک عمر بود: نمی‌توانستم
از آن تن خون‌آلود چشم برگیرم و همزمان، تمام اجزای مغزم برای
تحلیل وضعیت به تکاپو افتاد.

پس از دسته‌بندی خیل افکاری که وجودم را فرا گرفته بود، کم‌کم به
نظرم رسید صحنه‌ای که آن لحظه شاهدش بودیم به کلی ساخته و
پرداخته مهمانمان است. آیا علت توقفش در نود و نهمین قتل این نبود
که نقش صدمین و آخرین قربانی را برای خودش نگه دارد؟ شخصیت
غیرعادی این جانی عجیب با این باور من جور درمی‌آمد: او خواسته بود
«پایانی باشکوه» داشته باشد و به همین دلیل اتاق قرمز را به عنوان محل
اجرای آخرین حقه‌اش انتخاب کرده بود. روشی استادانه که با آن

خدمتکار را متقاعد کرده بود که سلاح اسباب‌بازی است و بعد وادارش کرده بود که به او شلیک کند؛ کاملاً با منطقِ نظریه‌ای که به تفصیل برایمان شرح داده بود مطابقت داشت. خدمتکار آدم کشته بود اما عملش از نظر قانونی خلاف نبود! ما هر شش نفر آنجا شاهدِ بی‌گناهی او بودیم؛ معلوم بود که جای نگرانی نیست... مرد مرگِ خود را بر اساس اصولی تدارک دیده بود که جنونِ آدم‌کشی‌اش را به پیش می‌برد و بدین‌وسیله مصونیت دختر را تضمین می‌کرد. آیا او برای آخرین بار دیگران را تشویق نمی‌کرد که به این کار ادامه دهند؟

اعضای محفلِ اتاقِ قرمز ساکت مانده بودند. هر کدام بی‌تردید هدفِ افکارِ مشابهی قرار گرفته بودیم، زیرا شدیدترین هیجانات روی چهره‌هایمان دیده می‌شد.

سکوت‌مان داشت تحمل‌ناپذیر می‌شد. خدمتکار کنار بدنی که حالا حرکتی نداشت افتاده بود و هق‌هقِ عصبی ضعیفش شنیده می‌شد. روشنایی متزلزلِ شمع‌دان انعکاس‌هایی غیرواقعی به صحنه می‌داد. آنگاه صدایی غریب با مویه‌های دخترِ جوان آمیخته شد؛ وقتی متوجه شدم که ناله‌ای بریده‌بریده از لب‌های جسد خارج می‌شود، خون در رگ‌هایم یخ کرد...

ناگهان جسد آهسته بلند شد، دیگر نمی‌توانست جلوی قاه‌قاه جنون‌آمیزی را بگیرد که نفش را بند می‌آورد.

با صدایی شفاف و تمسخرآمیز گفت: «خب، آقایان؟ بالاخره فهمیدید؟» در همان لحظه خدمتکار بهت و سرگشتگی‌مان را به اوج رساند و شاد و خوشحال از جا برخاست و همان‌طور که به ما نگاه می‌کرد قاه‌قاه شروع کرد به خندیدن.

مرد، درحالی که شیئی نرم و خون‌آلود را کف دستش به ما نشان می‌داد، گفت: «می‌بینید، با مرکبِ قرمزِ خوب و مثانه گاو به راحتی می‌توان

زخمی مهلک را شبیه‌سازی کرد... به همین ترتیب، با مقداری تخیل می‌توان هر دروغی را به خوردِ آدم‌های ساده‌لوح داد، مثلاً اعترافاتی نمایشی به قتل‌هایی مطلقاً خیالی! امیدوارم که لااقل از استعداد بازیگری‌ام خوششان آمده باشد، زیرا من در حقیقت فقط می‌خواستم به زندگی شما، که ظاهراً بسیار اندوه‌بار و ملال‌آور است، کمی رنگ‌وبو بدهم...»

حین صحبت‌هایش، خدمتکاری که در این شوخی شرکت کرده بود ناگهان کلید چراغ را چرخاند. همان لحظه نور زننده لامپ اتاق را در بر گرفت و چشم‌هایمان را کور کرد. وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم، سحر و افسون اتاق قرمز محو شده بود: پرده‌های ارغوانی، مبلی‌های نرم پیرامون میز بزرگ، همه، حتی سینی نقره‌ای که روی سفره قرمز بود، مانند لوازم جانبی شعبده‌بازی‌ای حقیر و لورفته به نظر رسید. دیگر وهمی نبود، رؤیایی نبود... اتاق قرمز کاملاً لخت و عریان بود.

پرتگاه

فصل بهار است. بالای پرتگاهی، تقریباً یک و نیم کیلومتر دورتر از چشمه آب گرم «ک»، دو نفر روی صخره‌ای نشسته‌اند. صدای خفیف قلب‌قلب آب رودخانه از ته درّه به گوش می‌رسد. مرد حدوداً بیست و پنج ساله و دختر اندکی مسن‌تر است. هر دو کیمونوی ابل‌دار هتل چشمه آب گرم را پوشیده‌اند.

دختر: عجیب نیست که این مدت درباره وقایعی که تا این حد ذهنمان را به خود مشغول کرده حرفی نزده‌ایم؟ گاهی فکر می‌کنم که اگر چیزی نگویم خفه می‌شوم. امروز که وقتمان آزاد است بیا کمی راجع به اتفاقات گذشته حرف بزنیم. ایرادی که ندارد، دارد عزیزم؟

مرد: البته که ندارد، عزیزم. تو شروع کن، من هم گاه‌گاه نظر می‌دهم.

دختر: خب، بگذار بینم... از ابتدا شروع می‌کنم، از آن شبی که در رختخواب کنار سایتو دراز کشیده بودم. مثل همیشه گریه می‌کرد، صورتش را به صورت من چسبانده بود و اشک‌هایش به دهانم فرومی‌چکید...

مرد: همه‌چیز را شرح نده! نمی‌خواهم جزئیات روابط خصوصی‌ات با همسر اولت را بشنوم.

دختر: اما این بخش مهمی از ماجراست، چون آن‌موقع بود که من برای اولین بار به نقشه‌هایش پی بردم. اما بسیار خب، به خاطر تو از گفتن جزئیات صرف‌نظر می‌کنم... خب، همان وقت که مزه اشک‌هایش را چشیدم به خودم گفتم که یک جای کار می‌لنگد. گریه او در آن شب بسیار شدیدتر از همیشه بود، انگار که دلیلی پنهانی برای این کار داشته باشد. بهت‌زده عقب رفتم و به چشم‌های اشک‌آلودش نگاه کردم.

مرد: لابد آن‌وقت خون در رگ‌هایت یخ کرد، چون می‌دیدم که سعادت زناشویی‌ات به ترس بدل شده. یادم است گفته بودی وقتی که او

هم به تو چشم دوخت، در نگاهش ترحم بود.

دختر: بله، ترحمی که نسبت به من حس می‌کرد به وضوح در چشم‌هایش دیده می‌شد. من معتقدم که درونی‌ترین اسرار انسان در چشم‌هایش خوانده می‌شود و در این مورد، چشم‌های سایتو با چنان بلاغتی سخن می‌گفتند که من بلافاصله به گُنه افکارش پی بردم.

مرد: او قصد داشت تو را بگُشد، مگر نه؟

دختر: بله. البته تمام این موضوع برای او حکم یک‌جور بازی را داشت. همان‌طور که می‌دانی، او از بسیاری جهات سادیست بود و من درست برعکسش بودم. مطمئنم دلیل تمایلش به آن بازی هم همین بود. بدیهی است که ما همدیگر را دوست داشتیم، اما هر دو همیشه به دنبال هیجان بیشتر بودیم.

مرد: می‌دانم، می‌دانم! نیازی به توضیح بیشتر نیست.

دختر: آن شب اولین باری بود که حس می‌کردم می‌توانم ذهنش را به وضوح بخوانم. مدتی بود که سوءظن‌هایی مبهم آزارم می‌داد، اما آن شب ترس واقعی به جانم چنگ انداخت. از فکر اینکه ممکن است کار را به جاهای باریک بکشاند به خودم لرزیدم. اما با وجود ترسم، هیجان داشتم.

مرد: آن نگاه ترحم‌آمیز که در چشم‌هایش دیدی، آن‌هم قسمتی از بازی‌اش بود، مگر نه؟ می‌خواست تو وحشت کنی، نیتش این بود که با این روش به چیزی که برایت در نظر گرفته بود اشاره کند؛ و بعد...

دختر: بعد سروکله آن مرد پالتو آبی پیدا شد.

مرد: بله، با یک کلاه نم‌دی آبی، عینک تیره و سبیلی پُرپشت.

دختر: قبلاً او را دیده بودی، مگر نه؟

مرد: بله، من آن وقت نقاشی تنگدست در خانه شما بودم و در روابط تو و همسرت نقش دل‌قک را به عهده داشتم. یک روز که بیرون در

خیابان‌ها پرسه می‌زدند آن مرد توجهم را جلب کرد و وقتی از مالک چایخانه نبش خیابان پرس‌وجو کردم، جواب داد که مرد غریبه درباره خانه شما سؤال‌های زیادی کرده است.

دختر: بعد از آنکه این خبر را برایم آوردی من هم به طور اتفاقی او را دیدم. اولین بار بیرون از آشپزخانه‌ام بود و دو بار هم مقابل در حیاط. هر بار مثل سایه ایستاده بود، با پالتوی گشادش و دست‌هایی که ته جیب‌هایش فرو کرده بود.

مرد: ابتدا فکر کردم دزد است و چند نفر از خدمتکاران محله نیز درباره او به من هشدار دادند.

دختر: اما معلوم شد که بدتر از دزد است، شخصیتی بسیار خطرناک‌تر از یک سارق معمولی، مگر نه؟ آن شب هولناک، وقتی که به چشم‌های اشک‌آلود شوهرم خیره شدم، شکل و شمایل بدشگون او به ذهنم آمد.

مرد: و بعد برای سومین بار به نقشه‌هایش پی بردی، مگر نه؟

دختر: بله، با آن داستان‌های پلیسی که تو برایمان آوردی. البته ما قبلاً هم داستان پلیسی خوانده بودیم، اما تو علاقه به هنر جنایت را در ما برانگیختی. این مسئله چند ماه پیش از دیدن آن غریبه مرموز شروع شد و ما تقریباً هر شب درباره چیزی جز انواع جنایت‌های موفق صحبت نمی‌کردیم. شاید به یاد داشته باشی که همسرم سایتو از همه مشتاق‌تر بود.

مرد: بله، تقریباً همان وقت بود که بهترین نقشه را طرح کرد.

دختر: منظورت همان حقه شخصیت دوگانه است. یقیناً راه‌های زیادی برای ساختن شخصیتی دوگانه وجود داشت، مگر نه؟ من آن فهرست بلند را که تهیه کردی به یاد دارم.

مرد: اگر درست به خاطر بیاورم، سی و سه روش مختلف بودند.

دختر: اما سایتو بیش از همه تحت تأثیرِ روشِ ایجادِ شخصیتی ناموجود قرار گرفته بود.

مرد: فرضیه ساده‌ای بود. مثلاً اگر فردی تصمیم می‌گرفت آدم بکشد، بسیار زودتر از ارتکاب جنایت شخصیتی خیالی خلق می‌کرد. این شخصیت همزادش می‌شد. توصیف ظاهرش کار ساده‌ای بود، مثلاً سیل مصنوعی می‌گذاشت، عینک دودی می‌زد و لباس‌های مشخصی می‌پوشید، بعد کاری می‌کرد که این همزاد جایی دورتر از منزلِ واقعی خودش ساکن شود و سپس دو جور زندگی در پیش می‌گرفت. مثلاً اگر شخصیت اصلی می‌رفت سرِ کار، همزادش در خانه می‌ماند و بالعکس. اگر یکی از این دو شخصیت به سفری طولانی می‌رفت، کارها ساده‌تر هم می‌شد. با آماده بودن صحنه، قتل می‌توانست در زمان مناسب صورت گیرد، اما درست پیش از جنایت، شخصیتِ خیالی خودش را پیش چند شاهد به نمایش می‌گذاشت و بعد، پس از قتل، به کلی از روی زمین ناپدید می‌شد. البته پیشاپیش تمام شواهدِ جرم، مثلاً لباس‌های بدلی‌اش را از بین می‌برد. در نتیجه برای همیشه از خانه‌اش دور می‌شد، درحالی‌که شخصیتِ واقعی زندگی قبلی خودش را از سر می‌گرفت. از آنجایی که قتل به دست شخصیتی صورت می‌گرفت که وجود نداشت، طبیعتاً مجرم هرگز به دام نمی‌افتاد.

دختر: سایتو آن‌قدر درباره این موضوع صحبت کرد که خیال کردم دارد دیوانه می‌شود. وقتی به چشم‌هایش زل زدم تمام این‌ها در ذهنم تداعی شد. اما سرنخ دیگری هم برای رسیدن به افکار پنهانش وجود داشت. همان دفترچه خاطراتی که عمداً «پنهان» کرده بود تا من پیدایش کنم. اما آن خاطرات برای من نوشته شده بود، پس طبیعتاً اشاره‌ای به اسرار واقعی‌اش نمی‌کرد. مثلاً یک کلمه هم درباره معشوقه‌اش توی آن نبود.

مرد: مثل این بود که روی بعضی از کلمات یک نامه خط بکشی تا مطمئن شوی که خوانده می‌شوند.

دختر: من دفترچه خاطرات را از ابتدا تا انتها خواندم. صفحات متعددی به طرح شخصیت دوگانه اختصاص داشت. از افکار نبوغ‌آمیزش حیرت‌زده شدم و باید اضافه کنم که با قلمش سحر می‌کرد.

مرد: ادامه بده.

دختر: خب، این‌ها سه سرنخی بود که من داشتم. اول، نگاهش؛ بعد، مردی که پالتوی آبی داشت؛ و بالاخره، دفترچه خاطراتی که حقه شخصیت دوگانه را شرح می‌داد. اما احساس می‌کردم که این تصویر کامل نیست. ظاهراً انگیزه قتل وجود نداشت. وقتی ماجرای معشوقه‌اش را به من گفתי انگیزه قتل هم پیدا شد. بعد از آن هرگز نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم و بازتاب دختری زیبا را نبینم که تصور می‌کردم معشوقه‌اش باشد. گاهی حتی فکر می‌کردم می‌توانم عطرش را روی تن شوهرم حس کنم.

مرد: به عبارت دیگر، این چهار سرنخ متقاعدت کرد که او قصد دارد تو را بکشد تا به ثروتی که از پدرت به ارث برده‌ای برسد و بعد با معشوقه‌اش زندگی کند.

دختر: بله، اما در عین حال می‌دانستم که او فقط بازی می‌کند تا مرا بترساند.

مرد: بله، شاید تو این‌طور فکر می‌کردی، ولی انگیزه او واقعی بود. نقشه‌اش این بود که با لباس مبدل یواشکی به اتاق خوابت برود، تو را بکشد و ناپدید شود. بعد سایتوی واقعی برمی‌گشت، می‌دید که تو به قتل رسیده‌ای و نقش حساس شوهر ماتم‌زده را بازی می‌کرد.

دختر: بله، اما همان‌طور که قبلاً گفتم این هم بخشی از همان بازی برای ترساندن من و لذت بردن از هیجان حس تعلیق بود. می‌توانی تصور کنی

که چه بازی مخوفی بود! هدف او رسیدن به این هیجان بود. عجیب است که تمام این جزئیات همان لحظه که به چشم‌هایش خیره شدم با وضوح کامل به ذهنم رسید.

مرد: اما سایتو تا کجا پیش می‌رفت؟ هدف اصلی‌اش از تغییر لباس و درآمدن در قالب مردی با پالتوی آبی چه بود؟

دختر: فکر می‌کنم او واقعاً می‌خواست دزدکی وارد اتاق‌خوابم شود و از ترس زهره‌ترکم کند. بعد، وقتی که ترس و دلهره‌ام را می‌دید قه‌قهه می‌خندید.

مرد: اما این‌طور نشد، درست است؟

دختر: اصلاً و ابداً. تا آن‌موقع همه‌چیز کم‌وبیش شوخی بود. اما اتفاقی که بعد از آن افتاد باعث شد خون در رگ‌هایم یخ کند. حتی با یاد آن هم تنم می‌لرزد.

مرد: نه به اندازه من؛ اما ادامه بده. حالا که کسی نیست حرف‌هایمان را بشنود سفره دلت را باز کن.

دختر: بسیار خب... چند بار دیگر هم در رختخواب زارزار گریه کرد و به تدریج فهمیدم که دیگر نمی‌توانم به کنه نگاهش پی ببرم. در واقع، دیگر نمی‌دانستم که آیا بازی می‌کند یا...

مرد: تو... کم‌کم شک کردی که نکند قصد دارد واقعاً تو را بکشد، مگر نه؟

دختر: بله. حالا به نظر می‌رسید که چشم‌های خیره و بی‌حالتش می‌گویند: «من اول شخصیتی خیالی خلق کردم تا تو را به هیجان بیاورم. اما حالا که بازی به اینجا کشیده است، دارم گیج می‌شوم. کشتن تو و در عین حال، دور ماندن از هرگونه سوءظنی چقدر ساده است! در ضمن، تو ثروت هنگفتی داری... که مال من می‌شود. چه وسوسه‌ای! چون راستش، می‌دانی، من زن دیگری را بسیار بیشتر از تو دوست دارم.

اما دلم برایت می‌سوزد، واقعاً می‌سوزد.» در آن شب‌های شکنجه‌آور، ترس و دلهره‌ام شدید و شدیدتر شد و در این هنگام، زمانی که غوغایی در سرم برپا بود و در تاریکی اتاق‌خواب با افکارم گلاویز و درگیر بودم، دوباره مزه اشک‌های شورش را که به دهانم فرومی‌چکید حس کردم.

مرد: آن وقت آمدی و با من حرف زدی.

دختر: بله، اما تو گفتی که من مضطرب و عصبی شده‌ام و سعی کردی با خنده ترس را از من دور کنی. اما با وجود خنده‌ات، سایه‌ای پنهان در چشم‌هایت دیدم و کم‌کم حدس زدم که تو هم ترس و وا همه مرا داری.

مرد: شاید این‌طور فکر کرده باشی، ولی موضوع اصلاً این نبود. تو همیشه چشمان نافذ آدم‌های با بصیرت را داشته‌ای، مگر نه؟ آدم‌هایی که مثل تو قابلیت خواندن ضمیر ناخودآگاه دیگران را دارند تعدادشان زیاد نیست.

دختر: بعد از آن همیشه می‌ترسیدم که به چشم‌هایش نگاه کنم و حتی بیشتر از این می‌ترسیدم که بتواند نگاهم را بخواند. کم‌کم فکر هفت‌تیرش ذهنم را به خود مشغول کرد... یک روز عصر، دوباره مرد پالتو آبی را پشت در خانه دیدم. هوا تقریباً تاریک بود اما می‌توانستم ببینم که نگاه خریداری به من می‌اندازد. لرزی در ستون فقراتم دوید. آن لحظه دوباره به یاد هفت‌تیر افتادم، همانی که در کشوی میز سایتو پنهان بود.

مرد: من هم از وجود آن هفت‌تیر اطلاع داشتم. او می‌دانست که نگه‌داری سلاح گرم خلاف قانون است، با این حال آن را پر از گلوله در یکی از کشوه‌های میزش نگه داشته بود. به نظرم هدفش فقط داشتنش بود و بس.

دختر: ناگهان به ذهنم رسید که ممکن است آن هفت تیر در جیبِ مردِ پالتو آبی باشد. فوراً به سراغِ میزِ سایتو رفتم و نگاهی به داخلِ کُشو انداختم، اما هفت تیر آنجا بود و خیالِ من کاملاً آسوده شد. بعد فکر دیگری به سرم زد. با خودم گفتم: «اگر آن مرد، سایتو، در لباسِ مبدل باشد، بی شک آن قدر احمق نیست که از هفت تیرِ خودش استفاده کند. پس معنی اش این است که قصد دارد با سلاحِ دیگری مرا بکشد.» به این ترتیب ترس و دلهره‌ام بیشتر شد.

مرد: بنابراین تصمیم گرفتی آن هفت تیر را برای محافظت از خودت برداری.

دختر: بله، از کشوی میز درش آوردم و پیش خودم نگه داشتم. حتی شب‌ها با آن می‌خوابیدم.

مرد: وجود آن هفت تیر فاجعه بود. چون اگر وجود نداشت...

دختر: آن وقت بود که از تو پرسیدم اگر مردی دزدکی وارد اتاقم شود و من او را با تیر بزنم، حتی اگر قصد جنایت نداشته باشد، چه اتفاقی برای من می‌افتد. یادت هست؟

مرد: بله و اگر درست به یاد داشته باشم به تو گفتم این کار دفاع از خود است و جنایت به حساب نمی‌آید. بعداً از اینکه این حرف را زدم پشیمان شدم.

دختر: و بعد البته او هم آمد. از نیمه شب گذشته بود. از حصار بالا کشید و یواشکی از پنجره آشپزخانه وارد منزل شد. تا به خودم آمدم دیدم درِ اتاق خوابم آهسته باز شد و بعد او را دیدم. خودش بود. همان پالتوی آبی را به تن داشت. کلاه نمدی‌اش را پایین کشیده بود و عینک دودی‌اش چشم‌هایش را می‌پوشاند... و آن سبیلِ ترسناک! حالا وقتش بود. وانمود کردم که خوابیده‌ام، اما نگاهی دزدکی به او کردم و هفت تیر را در دست گرفتم...

مرد: و بعد؟

دختر: کم و بیش صدای تپش قلبم را می شنیدم. دلم می خواست... آه چقدر دلم می خواست ماشه را بکشم، اما منتظر ماندم. آنجا در آستانه در قرار داشت و هر دو دستش توی جیب هایش بود. حس کردم می داند که من خودم را به خواب زده ام. به نظرم آمد حدود یک ساعت به همدیگر نگاه کردیم. می خواستم جیغ بکشم، از رختخوابم بیرون پریم و فرار کنم، اما دندان قروچه کردم و خودم را نگه داشتم.

مرد: و بعد؟

دختر: یک دفعه راه افتاد سمت تختخواب من. از زیر ملافه پنهانی نگاه کردم و چهره محو و گنگش را کنار آباژور دیدم. استادانه تغییر ظاهر داده بود، اما می توانستم ببینم که بی شک خود سایتو است. به نظر می رسید که چشم هایش پشت عینک دودی لبخند می زنند. صورتش به تدریج نزدیک و نزدیک تر شد... نمی توانستم چاقو را در دستش ببینم، اما تردیدی وجود نداشت که قصدش کشتن من بود. آهسته هفت تیر را زیر ملافه ها چرخاندم و به سمت قلبش نشانه گرفتم. بعد ماشه را کشیدم... همین باعث شد تو و خدمتکار دوان دوان وارد اتاق شوید، اما وقتی رسیدید من از هوش رفته بودم.

مرد: به محض اینکه مرد مرده را دیدم، فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. چاقو کنارش افتاده بود.

دختر: بعد پلیس آمد و چند روز بعد، من و تو به دفتر دادستان احضار شدیم. من تمام ماجرا را از اول تا آخر تعریف کردم و با شهادت تو، طولی نکشید که آزادم کردند. چاقویی که تو روی زمین یافته بودی ثابت می کرد که من برای دفاع از خودم سایتو را کشته ام... بعد از آن دچار حمله عصبی شدم و یک ماه در رختخواب ماندم. چقدر خوشحال بودم که تو هر روز به من سر می زدی و جای دوستان و اقوامی را که

نداشتم پر می کردی... تو حتی مشکل معشوقه سایتو را نیز برایم حل کردی...

مرد: و حالا، فکرش را بکن، یک سال از آن اتفاق می گذرد. الان بیش از پنج ماه است که ما زن و شوهریم... خب، بیا برگردیم به مسافرخانه. دختر: نه. هنوز حرف هایی هست که باید بزنی.

مرد: واقعاً؟ دیگر چه مانده که بگوییم؟ مگر تمام ماجرا را تعریف نکردیم؟

دختر: چرا، اما تا اینجا فقط سطحی بررسی اش کرده ایم.

مرد: سطحی؟ به نظر من موضوع را به طور کامل تحلیل کرده ایم.

دختر: اما عزیزم، تو فراموش کرده ای که پشت هر پرده پرده دیگری هست...

مرد: به جان خودم قسم، هیچ نمی دانم منظورت چیست. امروز رفتارت عجیب شده.

دختر: می ترسی، مگر نه؟

عضلات صورت مرد تکان می خورد، اما چشم هایش بی حالت باقی می ماند. چشم های دختر برق می زند و لبخندی خباثت آمیز روی لب هایش نقش می بندد.

دختر: چه لذتی می برد مردی که بتواند تنها با قدرت تلقین دیگری را وادار کند مرتکب جرمی سنگین شود! اگر از یک عروسک خیمه شب بازی که سوءظن کسی را بر نمی انگیزد برای اجرای نقشه هایش استفاده کند، هرگز لو نخواهد رفت. فکر می کنم این همان جنایت بی عیب و نقصی است که درباره اش حرفی نزدیم.

مرد: چی... منظورت چیست؟

دختر: من فقط سعی دارم بگویم که تو حقیقتاً چه نوع انسانی هستی... اما نگران نباش! قصد ندارم با جیغ و داد پلیس را خبر کنم. خودت می دانی

که من زن نسبتاً فهمیده‌ای هستم. خب دیگر، بهتر است طفره نرویم.

مرد: گوش کن، دارد دیر می‌شود...

دختر: می‌بینی؟ گفتم که، تو از من می‌ترسی! اما من فقط بدم می‌آید که قصه‌ای را ناتمام بگذارم... بنابراین لطفاً بگذار ادامه بدهم... سایتو برای تو بهترین عروسک خیمه‌شب‌بازی بود. تو ابتدا علاقه به داستان‌های پلیسی را در او بیدار کردی. بعد متقاعدش کردی که حقه شخصیت دوگانه هیچ عیب و نقصی ندارد و ذره‌ذره با قدرت تلقین، او را عمیق و عمیق‌تر در چاه جنایت فروبردی... اینکه سایتو معشوقه‌ای داشت کاملاً تصادفی بود، اما تو از این هم استفاده کردی.

مرد: تو دیوانه‌ای... با منطق دو به اضافه دو به راحتی می‌توان هر الگویی را قالب کرد...

دختر: اما به گذشته فکر کن. خودت خیلی خوب می‌دانی که همیشه تو بودی و فقط تو که باعث می‌شدی واقعه‌ای به واقعه دیگر منجر شود، تا اینکه بالاخره من سایتو را کشتم. تمامش کار تو بود، فقط و فقط با قدرت تلقین؛ و خودت این را خوب می‌دانی!

مرد: اما یک چیز را فراموش کرده‌ای. شاید اصلاً سایتو را نکشته باشی!

دختر: اگر این‌طور بود تو خیلی سریع شیوه دیگری به کار می‌گرفتی. بین انواع مجرم‌ها، تو از همه مکارتری، چون شیوه‌ات بر اساس احتمالات بود. اگر نقشه‌ای نتیجه نمی‌داد به سرعت نقشه دیگری طرح می‌کردی... و بعد نقشه‌ای دیگر... بالاخره یکی از آن‌ها نتیجه می‌داد و هرگز کسی به تو شک نمی‌کرد. بله، تو حقیقتاً مرتکب جنایتی بی‌نقص شدی.

مرد: کم‌کم داری ناراحت می‌کنی. تو تمام این قصه را از خودت درآورده‌ای و قصه‌ات سراسر مزخرف است. من به مسافرخانه برمی‌گردم.

دختر: خودت را ببین! صورتت خیس عرق شده. به من نگو که ناخوش نیستی! باید تمام حرف‌هایم را بشنوی. وقتی که ماشه آن هفت‌تیر را کشیدم، چاقویی در دست سایتو ندیدم. فقط حدس می‌زدم که می‌خواهد مرا بکشد. بنابراین کشتمش... اما دلیل دیگری هم داشتم. من دوست داشتم و تو این را می‌دانستی... من چاقو را زمانی دیدم که به هوش آمدم و چاقو کنار جنازه سایتو افتاده بود. سایتو را که کشتم تو اولین کسی بودی که به صحنه قتل آمدی و به راحتی می‌توانستی، پس از گذاشتن اثر انگشت سایتو روی چاقو، آن را کنار جسدش قرار دهی. به این ترتیب تو نه تنها شر سایتو را کم کردی، بلکه مدارکی هم دست‌وپا کردی که نشان می‌داد من از خودم دفاع کرده بودم.

مرد: قدرت تخیلت حقیقتاً جالب است. هاها.

دختر: با خنده‌ات نمی‌توانی مرا گول بزنی. ببین، داری می‌لرزی! نیازی نیست بلرزی، خودت می‌دانی. به کسی چیزی نمی‌گویم. بعد از آن‌همه رنج و عذابی که برای به دست آوردنم کشیدی، چطور می‌توانم به تو خیانت کنم؟ فقط می‌خواستم در مورد این موضوع با تو صحبت کنم، همین یک‌بار... به کسی نمی‌گویم، نترس.

مرد بی‌صدا از روی نیمکت بلند می‌شود و نگاهی که به دختر می‌اندازد به وضوح می‌گوید که دیگر حاضر نیست با یک دیوانه سروکار داشته باشد. دختر نیز از جا برمی‌خیزد و بی‌توجه به مرد که بی‌حرکت مانده است، قدم‌زنان آهسته به سمت لبه پرتگاه می‌رود. یک لحظه بعد، مرد به دنبالش می‌رود.

دختر به نیم‌متری پرتگاه که می‌رسد می‌ایستد. آن پایین، در دوردست، صدای ضعیف جریان رودخانه از مهی که دره را پوشانده است بالا می‌آید.

بی آنکه حتی سرش را برگرداند، همان طور به حرف زدن با مرد که پشت سرش است ادامه می دهد.

دختر: ما امروز یقیناً درونی ترین افکارمان را به نمایش گذاشتیم، این طور نیست؟ اما یک چیز دیگر هست که باید به تو بگویم. من تو را فقط برای خودت دوست داشتم، اما تو پولم را نیز به اندازه خودم دوست داشتی و حالا فقط پولم را می خواهی. این را می دانم و تو می دانی که می دانم. این طور نیست؟ به همین دلیل امروز مرا به این مکان خلوت آوردی... تو درست مثل سایتو نمی توانی بدون پولم زندگی کنی، برای همین آرزو می کنی کاش دچار سانحه ای شوم. اگر بلایی سر من بیاید طبیعتاً پولم را تو به ارث می ببری، چون هم سرم هستی... حتی این را می دانم که تو هم معشوقه ای داری و از من که مانع هستم بیزاری.

در این لحظه دختر صدای نفس های سنگین مرد را پشت سرش می شنود و می فهمد که او کم کم نزدیک و نزدیک تر آمده است. دختر به خودش می گوید که وقتش فرارسیده است. حس می کند که دستان لرزان مرد ناگهان به شانه هایش چنگ می اندازد. کشمکش آن ها شروع می شود... شدیدتر... شدیدتر. در همان لحظه که دستان مرد جلو می آیند تا او را هل بدهند، دختر فوراً کنار می پرد.

مرد که تعادل خود را از دست داده است به جلو تلوتلو می خورد و وحشیانه به فضای خالی چنگ می اندازد. لحظه بعد، پاهایش روی هوا گام برمی دارند و بدنش به درون دره دهان گشوده پرت می شود.

چند لحظه بعد، چهچهه شاد پرندگان از میان شاخ و برگ اطراف شنیده می شود. در دوردست خورشید که غروب می کند به گلوله ای شعله ور می ماند که ابرهای معلق در آسمان را به رنگ قرمزی زننده درمی آورد.

دختر بی حرکت بالای پرتگاه ایستاده است. سپس، آهسته و بی اختیار زیر لب با خودش حرف می زند.

دختر: باز هم دفاع از خود. چه بامزه! پارسال سایتو سعی کرد مرا بکشد.
اما خودش کشته شد، نه من. و حالا این احمق سعی کرد مرا از پرتگاه
پایین بیندازد؛ اما خودش پایین افتاد... قاتل واقعی هر دو من بودم؛ اما
قانون مرا مجازات نخواهد کرد... کشتن چقدر ساده بود! کسی چه
می‌داند، شاید من همان ساحره‌ای باشم که ظاهرم نشان می‌دهد... شاید
تقدیرم این باشد که تا ابد ادامه دهم و شوهرانم را یکی پس از دیگری
بکشم...

دختر مانند درخت کاج جدا افتاده‌ای همان‌طور بی‌حرکت لبه پرتگاه
می‌ایستد و به تدریج با فرا رسیدن تاریکی از دیده محو می‌شود.

دوقلوها (اعترافات یک جانی محکوم به مرگ نزد کشیش)

پدر، من بالاخره تصمیم گرفتم پیش شما اعتراف کنم. روز اعدامم نزدیک می شود و می خواهم به تمام گناهانم اقرار کنم، زیرا احساس می کنم تنها از این راه می توانم پیش از مردن چند روزی آسایش داشته باشم. بنابراین خواهش می کنم مقداری از وقت باارزشتان را به من بدهید و داستان زندگی نفرت انگیز مرا بشنوید.

همان طور که می دانید من به جرم قتل یک مرد و سرقت دو میلیون ین از گاوصندوقش به مرگ محکوم شده ام. من حقیقتاً مرتکب این جنایت شدم، اما جز این، کسی به چیز دیگری شک نمی کند. بنابراین حالا که تقدیر خواسته است که با خالق خود روبه رو شوم، هیچ دلیلی در جهان وجود ندارد که نخواهم به جنایتی بسی شیطانی تر اعتراف کنم. من تصمیم گرفته ام تا فرصت هست به همه چیز اقرار کنم؛ پس از آنکه به اشد مجازات رسیدم، لب هایم برای همیشه بسته خواهد شد.

پدر، التماستان می کنم، بعد از آنکه اعترافات مرا شنیدید، همه چیز را به همسرم بگویید، زیرا او نیز حق دارد بداند. بزرگ ترین تبهکاران نیز با نزدیک شدن مرگ، انسان های خوبی می شوند. فکر می کنم اگر بمیرم و به آن جنایت دیگر اعتراف نکنم، همسرم تا ابد از من متنفر خواهد شد. من همیشه از انتقام مردی که به قتل رساندم وحشت بسیار داشته ام. نه، منظورم شخصی نیست که هنگام سرقت پول گشتم. آن پرونده بسته شده است، زیرا من به گناهم اعتراف کرده ام. واقعیت این است که پیش از آن، مرتکب قتلی دیگر شدم و هر بار که به اولین قربانی ام فکر می کنم، از فرط وحشت دیوانه می شوم.

اولین مردی که راهی گورستان کردم برادر بزرگ‌ترم بود، اما او برادری معمولی نبود. ما دوقلو بودیم و تقریباً همزمان از زهدان مادرمان پا به دنیا گذاشته بودیم.

با اینکه مدت‌هاست که مُرده، روز و شب به سراغم می‌آید. در رؤیاهایم با نیم‌تن وزن پا روی قفسه سینه‌ام می‌گذارد؛ سپس چنگ به گلویم می‌اندازد و خفه‌ام می‌کند. در طول روز روی آن دیوار ظاهر می‌شود و چشم‌های خوفناکش را به من می‌دوزد یا در آن پنجره چهره نشان می‌دهد و کینه‌توزانه به من می‌خندد. این واقعیت که ما دوقلو بودیم و از لحاظ ظاهر، شکل اندام و بقیه چیزها یکسان بودیم اوضاع را بدتر هم می‌کرد. پس از کشتنش، هر بار که به خودم نگاه می‌کردم جلویم ظاهر می‌شد. به گذشته که فکر می‌کنم به نظر می‌رسد میل انتقام‌جوییِ برادرم باعث شد که دست به جنایت دوم بزنم، جنایتی که منجر به تباهی‌ام شد. از همان لحظه که رشته زندگی برادرم را از هم گسیختم، ترس از تمام آینه‌ها وجودم را فرا گرفت. در واقع نه فقط از آینه‌ها، بلکه از هر چیزی که تصویر را منعکس می‌کرد. تمام آینه‌ها و لوازم شیشه‌ای خانه‌ام را برداشتم. اما چه فایده؟ تمام مغازه‌های خیابان‌ها ویت‌ترین داشتند و پشت آن‌ها آینه‌های بیشتری برق می‌زدند. هرچه سعی می‌کردم به آن‌ها نگاه نکنم، بیشتر چشم‌هایم جذبشان می‌شد و هر وقت که خیره می‌شدم، چهره‌اش، چهره عصبانی و پوزخند به لبش، سرشار از حس انتقام به من زل می‌زد؛ طبیعتاً این چهره همان چهره خودم بود.

یک‌بار مقابل مغازه آینه‌فروشی نزدیک بود غش کنم، زیرا نه یک چهره، بلکه هزاران چهره از مردی که کشته بودم با تعداد بی‌شماری چشم محاصره‌ام کرده بود.

اگرچه این اوهام به شدت ناراحت‌م می‌کرد، روحیه‌ام را از دست ندادم؛ اعتقاد راسخم به اینکه نقشه‌ای که با زیرکی کشیده بودم هرگز لو

نخواهد رفت به من اطمینان و جسارت داده بود و آن فشار دایمی بر ذهنم که باعث شده بود دائماً هشیار باشم و نتوانم حتی لحظه‌ای استراحت کنم فرصت ترسیدن را از من گرفته بود. اما حالا که در حبسم، ذهنم ضعیف‌تر از آن است که بتواند مقاومت کند و شبح او، با بهره گرفتن از زندگی یکنواخت من در زندان، حواسم را به کلی تحت سلطه خود درآورده است. به این ترتیب از زمانی که به چوبه دار محکوم شده‌ام، در کابوسی دایمی زندگی کرده‌ام.

اگرچه در این زندان آینه‌ای نیست، او در انعکاس چهره‌ام هنگام آب خوردن یا استحمام ظاهر می‌شود. حتی سطح ظروف و کارد و چنگال و لوازم براق و در حقیقت هر چیزی که نور را منعکس می‌کند تصویر او را، گاهی بزرگ و گاهی کوچک، به من پس می‌دهد. حتی سایه‌ام که با تابش نور خورشید از آن پنجره بر زمین می‌افتد مرا می‌ترساند و بدتر از همه، از دیدن بدن خودم واهمه دارم، چون آن نیز حتی در ریزترین چروک‌ها با تن برادر مرده‌ام یکسان است.

ترجیح می‌دهم بمیرم و دیگر در این اضطراب که دوزخی زمینی است به سر نبرم. به جای وحشت از اعدام، انتظارش را می‌کشم؛ هرچه زودتر انجام شود برایم بهتر است. اما در عین حال احساس می‌کنم نمی‌توانم بمیرم، مگر آنکه پیش از آن حقیقت را گفته باشم. فقط یک راه برای این کار سراغ دارم و آن این است که به جنایتم اقرار کنم.

پدر، خواهش می‌کنم اعترافاتم را به دقت بشنوید و بعد آن را به دادگاه و همسرم نیز بگویید. می‌دانم که تقاضای زیادی است، اما مدت اندکی از زندگی من باقی است و این تنها درخواست من است؛ و حالا ماجرای جنایت دیگرم را نیز برایتان تعریف می‌کنم.

ابتدا اجازه بدهید تکرار کنم که من یک قل از دوقلویی چنان شبیه و یکسان بودم که گویی در یک قالب ریخته شده باشند. با این حال، یک

تفاوت بین ما وجود داشت: خالی که روی رانِ راستم بود، نشانی که باعث می‌شد پدر و مادرمان ما را از هم تمیز دهند. اگر موهایمان شمرده می‌شد، تعجب نمی‌کردم که بینم تعدادشان برابر است. حالا می‌دانم که این شباهت بسیار غریب بذری بود که به تدریج در ذهنم ریشه دواند و مرا به کشتن نیمه دیگرم وسوسه کرد.

وقتی بالاخره تصمیم گرفتم برادرم را بکشم حقیقتاً جز حسادتِ شدید هیچ دلیل دیگری برای دشمنی با او نداشتم. واقعیت این بود که او به عنوان فرزندِ اول و وارثِ خانواده ثروتی هنگفت به ارث برد، درحالی که سهم من به طرز چشمگیری کمتر بود. همزمان، زنی که عاشقش بودم همسرِ برادرم شد؛ پدر و مادرش وادارش کرده بودند به دلیل ثروت بیشتر و موقعیت برتر برادرم با او ازدواج کند. طبیعتاً مقصر پدر و مادرمان بودند، نه او. اگر قرار بود از کسی نفرت داشته باشم می‌بایست از پدر و مادر مرحومم دلخور باشم نه از برادرم. در ضمن، او ابداً اطلاع نداشت که همسرش زمانی محبوبِ دلِ من بوده است. اما از او بیزار بودم، با تمام وجودم.

بنابراین اگر قادر بودم منطقی فکر کنم، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. اما متأسفانه من خبیث به دنیا آمده بودم و نمی‌دانستم چگونه کارهایم را پیش ببرم. بدتر اینکه عاطل و باطل بودم و هیچ هدفی در زندگی نداشتم. لاتی شده بودم که فقط خوش داشت عمر را به بطالت بگذرانم و بدون در نظر گرفتن آینده، روزگار را سپری کند. بنابراین پس از آنکه یکباره ثروت و عشقم را از دست دادم، به گمانم مستأصل و درمانده شدم. به هر حال، بلافاصله پولی را که به عنوان سهم ارثم دریافت کرده بودم احمقانه بر باد دادم.

در نتیجه کار دیگری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه برای دریافتِ کمک مالی به برادرم متوسل شوم. زیاد برایش دردرس درست می‌کردم. کم کم

از تقاضاهای مکررم برای دریافت کمک آزرده شد و یک روز بی‌پرده به من گفت اگر رویه‌ام را اصلاح نکنم به دست و دلبازی‌اش پایان خواهد داد.

یک روز بعد از ظهر، هنگام برگشت از خانه‌اش، پس از آنکه درخواست قرضی دیگر را رد کرده بود، ناگهان فکری هولناک به ذهنم رسید. وقتی برای اولین بار به آن فکر کردم، از ترس تنم لرزید و سعی کردم فراموشش کنم. اما آن فکر مانند آهننگی سمج مرتب برمی‌گشت و هرچه بیشتر در ذهنم مرور می‌کردم بیشتر مصمم می‌شدم که نقشه‌ای ممکن و شدنی است. اندک‌اندک به این نتیجه رسیدم که این بهترین فرصت زندگی‌ام است و اگر نقشه‌ام را زیرکانه و با عزمی جزم اجرا کنم، می‌توانم بی‌هیچ خطری صاحب ثروت و عشق شوم. تا چند روز به چیزی جز نقشه شومم فکر نمی‌کردم و پس از بررسی تمامی زوایای ممکن، بالاخره به این نتیجه رسیدم که راه باز است و می‌توانم پیش بروم.

لطفاً باور کنید که تصمیم‌پلید من از احساسات خصمانه‌ام ناشی نمی‌شد. مانند رذلی مادرزاد، می‌خواستم به هر قیمت کسب لذت کنم. اما به رغم طبیعت شرورم، انسانی بزدل بودم و اگر کوچک‌ترین خطری حس می‌کردم هرگز چنین تصمیمی نمی‌گرفتم. با این حال کمترین احتمال شکستی وجود نداشت یا لااقل من این‌طور فکر می‌کردم.

به سرعت شروع کردم به اجرای نقشه‌هایم. در گام مقدماتی، بیشتر به خانه‌اش رفتم و عادات روزانه او و همسرش را به دقت زیر نظر گرفتم. با مشقت بسیار سعی کردم تمام جزئیات زندگی‌شان را مشاهده کنم و در ذهن نگه دارم. به عنوان مثال، حتی تا آنجا پیش رفتم که شیوه چلانیدن حوله‌اش را پس از استحمام مدنظر قرار دادم.

پس از حدوداً یک ماه، وقتی که مشاهداتم به پایان رسید، یکهو بدون اطلاع قبلی اعلام کردم که قصد دارم به کره بروم تا کار پیدا کنم. در آن زمان هنوز مجرد بودم؛ بنابراین این خبر ناگهانی سوءظن کسی را برنینگخت. برعکس، برادرم با شنیدن آن خوشحال شد، هرچند که من احتمال می‌دهم دلیل شادی‌اش این بود که تصور می‌کرد بالاخره از شر من راحت می‌شود. در هر صورت، به عنوان هدیه خداحافظی، مبلغ زیادی پول به من داد.

اندکی بعد، یک روز (روزی که برای اجرای نقشه‌هایم کاملاً مناسب بود) در ایستگاه توکیو سوار قطار شیمونوسکی^{۱۸} شدم و با برادرم و زنش خداحافظی کردم و برایشان دست تکان دادم. اما بعد از حدوداً یک ساعت در ایستگاه یاماکی^{۱۹} یواشکی پیاده شدم و پس از اندکی انتظار، با قطاری دیگر به توکیو برگشتم. من که در واگن درجه سه و در ازدحام مردم سفر می‌کردم، بی‌آنکه کسی بفهمد کمی بعد به توکیو بازگشتم.

باید در اینجا توضیح بدهم که در ایستگاه یاماکی، مادامی که منتظر قطار توکیو بودم، به دستشویی رفتم و با تیغ، خال روی رانم را بریدم، یکتا علامتی را که عامل تمایز من و برادرم بود. بعد از این عملیات ساده، من و برادرم، به قول معروف، کپی برابر اصل بودیم.

وقتی به توکیو رسیدم، آفتاب تازه داشت طلوع می‌کرد. این هم قسمتی از نقشه‌ام بود. بدون اتلاف وقت، به سرعت کیمونویی را که قبلاً و صرفاً برای این کار دوخته بودم به تن کردم؛ از همان حریر اُشیمایی^{۲۰} بود که برادرم همیشه برای لباس‌هایش استفاده می‌کرد. علاوه بر این، همان نوع زیرپوش، همان کمربند، همان کفش چوبی و در واقع، همان چیزهایی را به تن کردم که او معمولاً می‌پوشید. سپس شبانه به خانه‌اش رفتم و

لحظه به لحظه ورودم را برنامه ریزی کردم. بیشتر از معمول دقت به خرج دادم تا کسی مرا نبیند، از حصار پستی بالا رفتم و یواشکی وارد باغچه وسیعش شدم.

هنوز کله سحر بود و هوا تاریک؛ بنابراین وقتی که آهسته به کنار چاه گوشه باغچه رفتم، کسی مرا ندید. این چاه متروکه از مهم ترین عواملی بود که مرا به ارتکاب جنایت ترغیب کرد. چاه مدت ها قبل خشکیده و دیگر استفاده ای از آن نشده بود. یادم آمد که یک بار برادرم گفته بود وجود چنین تله ای در باغچه خطرناک است و قصد دارد به زودی پُرش کند. اکنون تلی از خاک کنار چاه کپه شده بود. بی شک باغبان ها خاک را به اینجا آورده بودند و من چند روز قبل به آن ها توصیه کرده بودم که گودال را دقیقاً در فلان روز پر کنند.

نیم خیز پایین رفتم، میان بوته ها پنهان شدم و با خونسردی منتظر ماندم، انتظار داشتم هر لحظه صدای پای برادرم را بشنوم، زیرا عادت داشت هر روز صبح پس از قضای حاجت گشتی در باغچه بزند. همان طور که منتظر بودم، احساس کردم دانه های سرد عرق از زیر بغلم در امتداد دست هایم روان شده است. به یاد ندارم که چقدر انتظار کشیدم، فقط به نظر می رسید که زمان کاملاً متوقف شده است. شاید حدوداً سه ساعت بعد بود، ساعت هایی که بیشتر شبیه سال بودند، که بالاخره صدای ترق و توروک کفش های چوبی اش را شنیدم. اولین حسم این بود که فرار کنم و از زشتی نقشه پلید خود بگریزم؛ اما به نظر می رسید که پاهایم در زمین ریشه دوانده اند و نمی توانستم حرکت کنم.

پیش از آنکه بفهمم، قربانی ای که مدت ها چشم به راهش بودم رسیده بود درست برابر محل اختفایم در میان بوته ها و من یکهو متوجه شدم که حالا بهترین فرصت است. با چابکی حیرت انگیزی ناگهان بیرون پریدم و

طنابی را که آماده کرده بودم دور گردن برادرم پیچاندم و بعد آهسته شروع کردم به فشار دادن.

به شدت تقلا می کرد، می چرخید و می لولید و مرتب به عقب نگاه می کرد تا ببیند فرد مهاجم کیست. من نیز با تمام قدرت تلاش کردم مانع این کار شوم. اما چهره رنگ پریده اش، گویی که مجهز به فنری قوی باشد، آرام و ذره ذره به سمت من چرخید. بالاخره صورت قرمز و آماس کرده اش که درست مثل صورت من بود برگشت و نزدیک شد و از گوشه چشم های خشمگین و خیره اش چهره ام را تماشا کرد. همین که مرا شناخت، گویی که جا خورده باشد، به خود لرزید. هرگز قادر نخواهم بود صورتش را در آن لحظه فراموش کنم. نقاب مرگ بود، ظاهری هول انگیز که فریاد کین خواهی سر می داد!

اما طولی نکشید که از تقلا کردن باز ایستاد. بعد تنش شل شد و به زمین افتاد. در آن لحظه دیگر رمقی نداشتم و پس از آنکه رهایش کردم، دست هایم را محکم به هم مالیدم، زیرا از شدت فشار خشک و فلج شده بودند. بعد درحالی که زانوهایم هنوز به هم می خوردند، جنازه اش را مثل کنده درخت تا لب چاه غلتاندم و با سر به درون چاه انداختم. سپس، تخته ای برداشتم و با آن به قدری خاک شل در چاه ریختم که جسد پوشیده شد.

اگر شاهدی این صحنه را دیده بود بی گمان آن را کابوسی هولناک تصور می کرد. فکرش را بکنید، مردی را می دید که مردی دیگر را با همان لباس ها، همان ظاهر و حتی همان چهره خفه می کند.

خب، به این ترتیب من مرتکب جنایت بزرگ قتل برادرم شدم. همان ماجرای قابیل و برادرش هابیل بود، فقط در مورد ما، برادرها عیناً شبیه هم بودند، مگر نه این بود که ما بدن های مشابهمان را با هم شریک بودیم؟

آیا تعجب می‌کنید که کسی بتواند مرتکب چنین جنایتِ سنگدلانه‌ای شود؟ من که تعجب نمی‌کنم. اما علت اصلی تمایل شخص من به کشتن برادرم این بود که ما دو نفر بودیم در قالب یک نفر و من چقدر از نیمه دیگرم متنفر بودم! نمی‌دانم آیا تا به حال نفرتی چنین لجام‌گسیخته را حس کرده‌اید یا نه؟ نفرتی بسی شدیدتر از آنچه نسبت به آدم‌های غریبه احساس می‌کنید. در این مورد خاص شدیدتر هم بود، چون ما دوقلو بودیم و من از شدت حسادت دیوانه شده بودم.

اما ادامه ماجرا. پس از آنکه جنازه را خوب با خاک پوشاندم، باز هم مکث کردم و غرق در تفکر شدم. پس از حدوداً نیم ساعت ناگهان با دلی آکنده از اضطراب متوجه شدم که باغبان‌ها دارند می‌آیند و خدمتکاری راهنمایی‌شان می‌کند. دوباره مخفی شدم. بلافاصله شیطان درونم نجواکنان گفت که این علامتی است تا برای بار دوم وارد صحنه شوم، برای اجرای نمایشی بس فریبنده، نمایشی با شرکت یک دیوانه! خودم را به جای برادرم جا زدم و با خونسردی از مخفیگاهم بیرون آمدم و اندکی مضطرب رو به آن‌ها کردم. تا جایی که می‌توانستم به حالت طبیعی گفتم: «خب، خب، پس زود آمده‌اید. من کمی کار شما را ساده‌تر کردم. هاها. امیدوارم بتوانید تا شب چاه را پر کنید. خب، بهتر است مشغول شوید.»

پس از گفتن این کلمات، آهسته، با گام‌هایی مثل گام‌های برادرِ مرده‌ام، دور شدم و به درون خانه رفتم. بعد از آن، همه‌چیز مثل ساعت کار کرد. تمام آن روز در اتاق مطالعه ماندم و یادداشت‌های روزانه برادرم و دفترهای حسابش را به دقت خواندم، زیرا با آنکه پیش از اعلام رفتن به کره همه‌چیز را مطالعه کرده بودم، به این دو مورد دسترسی نداشتم. شب با «همسرم» سرِ میز غذا نشستیم، با زنی که همسر برادرم بود و حالا به من

تعلق داشت و به شیوه برادرم گپ و گفتی دوستانه را شروع کردم و پی بردم که او به کلی از آن حقیقت وحشتناک بی اطلاع است.

همان شب دیروقت، حتی به اتاقش رفتم، اما در آنجا احساس کردم که پاهایم می لرزد، زیرا درباره عادت های برادرم در این اتاق خصوصی چیزی نمی دانستم. با این حال، اعتماد به نفس در من موج می زد؛ ایمان راسخ داشتم که حتی اگر حقیقت را می فهمید من را که محبوب قدیمی اش بودم از خود نمی راند. در کمال خونسردی در کشویی اتاق خوابش را گشودم و کمی بعد چراغ ها را خاموش کردم.

وقتی پس از قتل کار را به زنا کشاندم، خیالم راحت شد و تا یک سال زندگی سعادت مندانه ای داشتم. با در اختیار داشتن پول فراوان برای خرج کردن و زنی که زمانی عاشقش بودم، به نظر می رسید که زندگی ام بهشتی جاودان باشد، اما مشکلی وجود داشت: وجدانم. وجدانم هر شب عذابم می داد و شب برادرم رؤیاهایم را تسخیر کرده بود. در واقع، این قسمت از سال برای من طولانی ترین فصل تمام عمرم بود. من که رذلی تمام عیار بودم به تدریج از زندگی ملال آورم خسته شدم.

دوباره به عادت های قدیمی ام پناه بردم. ثروت عظیم برادرم اندکی بعد شروع کرد به ته کشیدن، زیرا من مثل آب خوردن پول خرج می کردم و یک روز فهمیدم به جای اینکه مردی ثروت مند باشم، تا خرخره در قرض فرو رفته ام. علاوه بر این، دیگر کسی را نداشتم که از او کمک بگیرم. چه نفرینی! همین باعث شد که به ارتکاب جنایت دوم تحریک شوم.

اگر خوب فکر کنید می بینید که این پیامد طبیعی قتل اولم بود. همان وقت که تصمیم گرفتم برادرم را بکشم نقشه دوم را نیز آماده کرده بودم. به این نتیجه رسیده بودم که اگر بتوانم در جزئی ترین مسائل جای برادرم را بگیرم، هیچ چیز نمی تواند جلوی جنایات دیگرم را بگیرد.

خب، اگر برادر کوچک‌تر که پس از عزیمت به کره کسی چیزی درباره‌اش شنیده بود مرتکب قتل یا سرقت یا هر جرم دیگری می‌شد، برادر بزرگ‌تر همواره از هرگونه سرزنش یا سوءظنی مبرا بود.

در این رشته حوادث نکات خاص دیگری هم بود. پس از جنایت اولم، برحسب اتفاق، به کشفی حیرت‌آور رسیدم، کشفی که به من نشان داد چقدر راحت می‌توانم مرتکب قتل دوم شوم، بی‌آنکه خطرِ لو رفتنم در کار باشد.

یک روز داشتم در دفتر خاطراتش یادداشت آن روز را می‌نوشتm و به دقت دست‌خطش را تقلید می‌کردم. کار عذاب‌آوری بود، اما می‌بایست انجام می‌شد، زیرا این هم یکی دیگر از عادت‌های روزانه‌اش بود. بعد از نوشتن چند خط، قسمتی را که نوشته بودم با قسمتی که او نوشته بود مقایسه کردم و از دیدن اثر انگشتی گوشه یک صفحه جا خوردم؛ بدیهی بود که اثر انگشت برادرم است.

یک لحظه غافلگیری این کشف مبهوتم کرد، زیرا از این نکته بسیار مهم غفلت کرده بودم. من بدون رعایت احتیاط تمام این مدت فکر کرده بودم که خال روی رانم تنها تفاوت من و برادرم است و حالا گیج شده بودم. چقدر احمق بودم! حتی یک بچه‌مدرسه‌ای هم می‌داند که هر کس در دنیا اثر انگشت خاص خودش را دارد و از بین تمام مردم دنیا لااقل من می‌بایست می‌دانستم که حتی دوقلوها هم اثر انگشت مشابهی ندارند. حالا با دیدن اثر انگشت برادرم در دفتر یادداشت‌هایش، وحشت اینکه این مسئله مرا لو دهد بر من چیره شد.

پنهانی ذره‌بینی خریدم و آن لکه را، که معلوم شد اثر انگشت شست است، بررسی کردم. اثر انگشت شست خودم را روی تکه‌ای کاغذ گذاشتم و هر دو را با هم مقایسه کردم. در یک نگاه ساده، به نظر می‌رسید که دو اثر بسیار شبیه‌اند. اما بعد آن‌ها را به دقت بررسی کردم،

خطبه خط، حلقه به حلقه و تفاوت های بسیاری در آن ها دیدم. سپس محض احتیاط یواشکی اثر انگشت «همسرم» و خدمتکاران را برداشتم، اما آن ها آن قدر متفاوت بودند که نیازی نبود با اثر انگشت روی دفتر مقایسه شان کنم. متأسفانه آن اثر انگشت مال برادرم بود. از آنجایی که ما دو قلو بودیم، طبیعی بود که شبیه اثر انگشت من باشد.

با این فکر که اگر اثر انگشت دیگری وجود داشته باشد موضوع اهمیت شایانی پیدا می کند، جست و جویی همه جانبه برای یافتن موارد دیگر آغاز کردم. تمام دفترها را صفحه به صفحه و ارسی کردم، خاک تمام گوشه های طاقچه ها، کمد ها، گنجه ها را تفتیش کرد، در حقیقت هر جایی را که ممکن بود اثر انگشتش باقی مانده باشد. اما مورد دیگری پیدا نکردم. این موضوع تا اندازه ای خیالم را راحت کرد، اما می خواستم محکم کاری کنم. به سرعت برگه را از دفتر یادداشت گندم و با این تصور که اگر این مدرک از بین برود دیگر جای نگرانی نخواهد بود، خواستم آن را توی منقل زغال ها بیندازم. اما بعد فکری بکر به ذهنم رسید؛ مثل الهامی آسمانی سر رسید، نه از طرف یک فرشته، بلکه از سوی خود شیطان.

با خودم گفتم اگر قالبی از آن اثر انگشت درست کنم ممکن است به درد بخورد. خب، می توانستم آن را در صحنه جنایت بعدی ام جا بگذارم... و همین طور جنایت های بعد از آن. هیچ کس نمی توانست اثر انگشت خودم را به یاد بیاورد، بنابراین هیچ کس نمی توانست بگوید این ها اثر انگشت کیست... و این واقعیت که اثر انگشت من با اثر انگشت برادرم یکی نبود بی گناهی ام را ثابت می کرد. اما پلیس مجبور بود به دنبال صاحب آن اثر انگشت بگردد، غافل از اینکه این شخص ده متر زیر زمین دفن شده بود.

این فکر بی‌نظیر باعث شد از خوشحالی بال درآورم. به این ترتیب می‌توانستم نقش فوق‌العاده دکتر جکیل و آقای هاید^{۲۱} را در عالم واقع بازی کنم و هرگز دستگیر نشوم.

برای اجرای نقشه‌ام اندکی بعد مبلغ زیادی پول از خانه یکی از دوستان سرقت کردم و اثر انگشت برادرم را عمداً آنجا گذاشتم. کار ساده‌ای بود، زیرا زمانی تجربه حکاکی داشتم و البته قالبی هم ساخته بودم.

پس از این، هر بار که برای تفریحاتم پول کم می‌آوردم، به این حربه متوسل می‌شدم و حتی یک‌بار هم مورد سوءظن قرار نگرفتم و دستگیر نشدم. سرمست از موفقیت، به دزدی‌های متعددم ادامه دادم و از آنجایی که ظاهراً دست قانون هرگز به من نمی‌رسید، بالاخره کار را به قتل دوم کشاندم.

شما لابد پرونده این قتل آخر را خوانده‌اید. بنابراین زیاد وارد جزئیاتش نمی‌شوم. همین‌قدر بگویم که فهمیدم مبلغ هنگفتی پول در اختیار یکی دیگر از دوستان است؛ دقیق‌تر بگویم، دو میلیون ین در گاوصندوقش خوابیده بود. بعداً که فهمیدم این پول سرمایه‌ای است برای تبلیغات انتخاباتی و در جایی پنهانی نگه‌داری می‌شود، به نظرم آمد که شرایط کاملاً مهیاست.

پس از مطالعه تمام جزئیات، یک شب یواشکی در قالب شخصیت واقعی خودم، یعنی برادر کوچک‌تر، وارد خانه‌اش شدم. آهسته به اتاقی رفتم که پول در آن نگه‌داری می‌شد، با دستکش در گاوصندوق را باز کردم و دسته‌های اسکناس را بیرون آوردم (رمز گاوصندوق را می‌دانستم، زیرا دوستم یک‌بار با اعتمادی که به من داشت، یعنی به برادر مرده‌ام که آشنای قدیمی‌اش بود، جلوی خودم درش را باز کرده بود).

ناگهان چراغ‌هایی که خاموش کرده بودم روشن شدند. هراسان برگشتم و دیدم که مالکِ گاوصندوق جلویم ایستاده است! از سر استیصال چاقویی از جیبم بیرون آوردم و در سینه‌اش فرو کردم. نالان به زمین فروغلتید و پس از چند لحظه مرد. گوش تیز کردم، اما خوشبختانه هیچ کس با صدای آن درگیری کوتاه بیدار نشده بود.

پس از آنکه نفسم جا آمد، اثر انگشت حک شده برادرم را درآوردم و در خونی که کف زمین ریخته شده بود فرو کردم. سپس آن را به دیوار مجاور زدم و بعد از آنکه مطمئن شدم مدرک دیگری وجود ندارد، با آخرین سرعت فرار کردم و مراقب بودم که هیچ ردپایی باقی نگذارم.

روز بعد کارآگاهی به دیدنم آمد. اما این موضوع ابداً نگرانم نکرد، زیرا هنوز خاطر جمع بودم که حقه‌ام باز هم خواهد گرفت. پوزش خواهانه و مؤدبانه گفتم به تمام کسانی که از وجود آن مبلغ هنگفت در گاوصندوق قربانی اطلاع داشته‌اند سر زده است. علاوه بر این گفتم که در محل اثر انگشتی باقی مانده است که با اثر انگشت هیچ مجرم سابقه‌داری مطابقت نداشته و حالا متأسف است که مزاحم من شده، اما می‌خواهد اثر انگشتم را به عنوان فردی که از وجود پول در گاوصندوق اطلاع داشته بگیرد. به من اطمینان داد که «فقط جزئی از روال کارشان است».

من که در دل به او می‌خندیدم، سؤال‌های زیادی کردم تا نشان دهم که از ضایعه مرگ دوستم ماتم زده و عزادارم؛ و بعد گذاشتم اثر انگشتم را بردارد. پس از رفتن کارآگاه، بلافاصله او را به فراموشی سپردم و با کیفی پر از پول به شرکت‌ده محبوبم رفتم.

دو سه روز بعد همان کارآگاه دوباره به دیدنم آمد. بعداً فهمیدم که او یکی از کارآگاهان کارکشته اداره پلیس پایتخت است. وقتی لاقیدانه وارد اتاق پذیرایی شدم، کارآگاه با لبخندی عجیب به من نگاه کرد.

یک لحظه بعد، سرم به دَوَران افتاده بود و در گرداب ناامیدی می‌چرخید. مرد با خونسردی برگه کاغذ روی میز گذاشته بود و نگاه که کردم، دیدم مجوز دستگیری‌ام است.

وقتی که بهت‌زده از فرط وحشت به برگه خیره شدم، کارآگاه به سرعت نزدیک آمد و به من دستبند زد. یک لحظه بعد دیدم که مأموری درشت‌اندام پشت در منتظر بوده است.

طولی نکشید که روانه زندان شدم. با این حال آن‌قدر ساده‌لوح بودم که باور کنم هنوز هم فرصت دارم. خیالم راحت بود که محال است بتوانند ثابت کنند که من مرتکب آن قتل شده‌ام. اما چه خبر غافلگیرکننده‌ای در انتظارم بود! وقتی مقابل دادستان ظاهر شدم و جمع‌بندی اتهاماتم را شنیدم، با دهان باز و بهت‌زده سر جای خود میخکوب شدم. منی که همیشه زیرک بودم مرتکب چنان اشتباهی شده بودم که دلم می‌خواست از سر استهزا به خودم بخندم. بی‌شک علتش نفرین برادرم بود.

کجای کار خطا کرده بودم؟ راستش آن‌قدر احمقانه بود که ارزش شرح دادن نداشت. اثر انگشتی که گمان کرده بودم به برادرم تعلق دارد در حقیقت مال خودم بود. لکه‌ای که در دفتر یادداشت پیدا کرده بودم اثر بی‌واسطه و مستقیم انگشت نبود، بلکه من پس از پاک کردن انگشتان مرکب‌آلودم آن را روی کاغذ به جا گذاشته بودم. بنابراین مرکبی که در شیارهای کم‌عمق میان خطوط باقی مانده بود و نه مرکب روی خطوط، آن اثر را به وجود آورده و چیزی شبیه نگاتیو عکس به جا مانده بود.

این اشتباه آن‌قدر ناشیانه بود که به سختی می‌توانستم باور کنم حقیقت دارد. دادستان ماجرای پرونده‌ای را که در سال ۱۹۱۳ رخ داده بود برایم شرح داد. گفت که همسر یک مرد بازرگان در فوکوئوکا^{۲۲} به طرز فجیعی به قتل رسید و پلیس مظنونی را دستگیر کرد. اثر انگشت موجود

در صحنه جنایت و اثر انگشت مظنون ظاهراً همخوانی نداشتند، هرچند که بسیار به هم شبیه بودند. پلیس، پس از آنکه رد قاتل را به کلی گم کرد، از یک کارشناس خواست تا به طور علمی آن دو اثر انگشت را مطالعه کند و در نهایت ثابت شد که هر دو یکی هستند. آن پرونده هم شبیه پرونده من بود. اثر انگشت موجود در صحنه نگاتیو اثر انگشت اصلی بود. اما کارشناس، پس از تحقیقات موشکافانه، یکی از عکس‌های آن دو اثر انگشت را برعکس کرده و سیاه را به سفید تغییر داده بود. به این ترتیب هر دو عکس کاملاً با هم مطابقت پیدا کردند و به این ترتیب پرونده بسته شد.

حالا همه چیز را به شما گفته‌ام. پدر، خواهش می‌کنم این واقعیات را به دیگران هم بگویید، به خصوص به همسرم، تا بتوانم با گام‌های استوار آن سیزده پله را تا پای چوبه دار بالا بروم.

- این فایل توسط رمانیکو منتشر شده.
- آدرس کانال برای رمانهای بیشتر:
@Roman_Ahang @Romaanico
- کاربر "Mahsa" لطف کردن و فایل رو برامون
آماده و رسال کردن. ♥